

درد دره زعره های تندگون

هاینریش بُل

Heinrich Boll

مترجمان

مهرداد مهربان / بهرام فرهمند پور



در دره نعره‌های تندرگون

نویسنده: هاینریش بل

مترجمین: مهرداد مهربان - بهرام فرهمندپور



سرشناسه: بل، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م. Böll, Heinrich.

عنوان و پدیدآور: در دره نعره‌های تندرگون / هاینریش بل؛ مترجمین: مهرداد مهربان - بهرام فرهمندپور.

مشخصات نشر: تهران، علم، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص.

شابک: 978-964-224-001-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

یادداشت: داستان‌های کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Heinrich Böll: 18 Stories انتخاب و ترجمه شده‌اند.

موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: مهربان، مهرداد، ۱۳۵۵ - مترجم.

شناسه افزوده: فرهمندپور، بهرام، ۱۳۴۲ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ د ۴ ۱۳۸۷ د ۴ ۲۶۶۵/د PT

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۳۱۱۴۲۱



در دره نعره‌های تندرگون

نویسنده: هاینریش بل

مترجمین: مهرداد مهربان - بهرام فرهمندپور

چاپ اول: ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کوثر ۸۸۲۹۹۵۹

چاپ: رامین

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۴-۰۰۱-۲

خیابان انقلاب، بین خیابان‌های فخر رازی و دانشگاه، شماره ۱۳۵۸. تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۵	بُلبُل از زیان خود
۹	بیانیه‌ای بر ضرورت داشتنِ قوهٔ خلاقهٔ ادبی
۲۵	مرگ السا بسکولیت
۳۱	اعتراف
۴۱	مثل یک خواب بد
۵۱	و سپیدی بود و سیاهی
۶۱	یادداشت‌های بُن
۷۵	دانیل عادل
۸۹	مرد و چاقوها
۱۰۵	سکوت محبوب مورکه
۱۳۷	در درهٔ نمره‌های تندرگون

بُل از زبان خود

من، در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۷، در کُلن^۱، کنار رود راین^۲، در هیأت فرزند گنجه‌سازی به نام ویکتور بُل^۳ و همسرش - ماریا نی هرمانس^۴ - متولد شدم. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ را در دبستان رادرتال^۵ کلن گذراندم، و از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۷ را در دبیرستان قیصر - ویلهلم^۶ ادامه تحصیل دادم. در بهار ۱۹۳۷، برای شرکت مت - لمپرتز^۷ (ناشر، کتابفروش و مجموعه‌دار قدیمی)، به عنوان شاگرد کتابفروشی، در بُن^۸، مشغول به کار شدم. در بهار ۱۹۳۸، شاگردی را رها کردم و به اولین تلاش‌هایم در نوشتن، تدریس خصوصی و مطالعه زیاد سرگرم شدم. در پاییز ۱۹۳۸، به خدمت نظام‌وظیفه فراخوانده شدم، و در بهار ۱۹۳۹، پس از گذراندن شش ماه خدمت، ترخیص شدم. از آنجایی که به پایان بردن خدمت نظام‌وظیفه پیش‌شرطی برای صدور مجوز ورود به دانشگاه محسوب می‌شد، توانستم تحصیلاتم را در رشته زبان آلمانی و زبان‌شناسی زبان‌های باستانی، در ترم تابستانی ۱۹۳۹، آغاز کنم. در اواخر تابستان ۱۹۳۹، کمی پیش از درگرفتن جنگ، به ارتش آلمان احضار شدم. در جنگ جهانی دوم شرکت کردم؛ پاییز ۱۹۴۰، مدت کمی در فرانسه، از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۲ (پس از انفصال از خدمت به دلیل ابتلا به تیفوس)، دوباره در آلمان به ارتش پیوستم، از اوایل ۱۹۴۲ تا تابستان ۱۹۴۳، در طول کانال انگلیسی ساحل فرانسه، از تابستان ۱۹۴۳ تا پاییز ۱۹۴۴، در اتحاد جماهیر شوروی،

-
1. Cologne.
 2. Rhine.
 3. Viktor Böll.
 4. Maria née Hermanns.
 5. Raderthal elementary school.
 6. Kaiser-Wilhelm secondary school.
 7. Matth-Lempertz company.
 8. Bonn.

رومانی و مجارستان، از بهار ۱۹۴۵، برای چند هفته در آلمان غربی، جایی که به دست امریکایی‌ها اسیر شدم، و تا اکتبر ۱۹۴۵، در اردوگاهی در فرانسه، و بعد از آن، چند هفته‌ای، بین ماه‌های اکتبر و نوامبر ۱۹۴۵، در اردوگاهی انگلیسی در بلژیک، زندانی بودم.

اوایل دسامبر ۱۹۴۵، همسرم و چند تن از بستگانش را در حال جابه‌جایی از حومه شهر به کلن همراهی کردم، جایی که سال‌ها در خانه‌ای ویران شده اقامت کردیم. همزمان با مرمت خانه دوباره نوشتن را شروع کردم، باقیمانده تحصیل را هم از سرگرفتم – البته به صورت فرمایشی، چون با ادامه اشغال تلاش برای به دست آوردن کارت جیره‌بندی غذا ضروری بود. بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹، چند داستان کوتاه به چاپ رساندم، و در ۱۹۴۹، اولین کتابم، رمانی با عنوان قطار به موقع رسید، چاپ شد. پس از اولین دعوت به جلسه گروه ۴۷^۱، در ۱۹۵۱، بسیاری از نویسندگان آلمانی پس از جنگ را، که بعدها با آنان دوست شدم، ملاقات کردم. تشکری را که مدیون آنان هستم، از همینجا نثارشان می‌کنم، به هانس ورنر ریشت^۲، آلفرد آندرش^۳ و بسیاری دیگر که ذکر نام تک‌تک‌شان مقدور نیست. گروه ۴۷، با مباحثات خود، در طول جلسات، یا بعد از آن، توانست بسیاری از نویسندگان مرد و زن آلمانی را از گوشه انزوای آلمان ویران و تقسیم‌شده پس از جنگ بیرون بکشد. در ۱۹۴۲، با آنه‌ماری شس^۴ ازدواج کردم، کسی که یافتن جایگزینی برایش میسر نبود؛ او نه فقط همسر و شریک زندگی‌ام، و نه فقط انسانی زخم‌خورده و صاحب تجربه در درام فاشیستی دوران

1. Gruppe 47.

2. Hans Werner Richter.

3. Alfred Andersch.

4. Annemarie Cech.

حکومت نازی‌ها در آلمان بود، بلکه منتقدی خیره و آگاه در زبان هم به حساب می‌آمد.

فرزند اول‌مان، کریستف^۱، در اکتبر ۱۹۴۵ درگذشت. پسرهای دیگرمان، ریموند^۲، رنه^۳ و وینسنت^۴، بین سال‌های ۱۹۴۷، ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰، در کلن ویران، به دنیا آمدند و بزرگ شدند.

بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱، کارمند قراردادی اداره آمار کلن بودم. از تابستان ۱۹۵۱ به بعد هم به عنوان نویسنده‌ای آزاد با نشانی ثابت در کلن و محل‌های کاری متفاوت زندگی را ادامه دادم.

-
1. Christoph .
 2. Raimund .
 3. René .
 4. Vincent .

بیانیه‌ای بر ضرورت داشتن قوه خلاقه ادبی*

معمولاً در کارهایی که نیاز به تفکر دارند، همیشه مواردی از قلم‌افتاده باقی می‌ماند. این موضوعی است که از زبان بسیاری شنیده شده و بر سر آن بحث‌ها در گرفته است؛ مثلاً در ساختن یک پل همیشه سانتیمتر یا میلیمترهایی غیر قابل محاسبه باقی می‌ماند، کاری که به واسطه فعالیت مشترک معماران، طراحان، مهندسان و کارگران صورت می‌گیرد. این موارد محاسبه نشده (هرچند جزئی اما مرتبط با کارهای صورت گرفته) ممکن است در دشواری محاسبات، در جزییات بی‌شمار فنی — شیمیایی، که در تماس‌های بسیار ظریفی با هم قرار دارند، در جنس قطعات و در واکنش و مواجهه آنها با چهار عنصر (آب، باد، خاک و آتش) ریشه داشته باشند. به نظر می‌رسد که این مشکل نه فقط در طراحی، محاسبات بسیار و مکرر و بررسی همزمان مسائل فنی — شیمیایی — استاتیکی است، بلکه — اجازه می‌خواهم آن را این طور بنامم — در تجسم یا درک واقعیت آنها هم باشد. این موارد غیر قابل محاسبه باقی مانده، که در میلیمترها خلاصه می‌شوند، به تفاوت‌هایی جزئی و غیر قابل پیش‌بینی مربوط هستند — آنها را چه بنامیم؟ چه چیزی در پس این فاصله‌های جزئی نهفته است؟ آیا این همان شعر، خدا، عوامل مقاومت‌کننده یا (واژه محبوب این روزها) داستان است؟ یک بار نقاشی — که قبلاً نانوا بود — برایم تعریف کرد: برای پختن نان هم، که از صبح خیلی زود یا بهتر است بگوییم نیمه‌شب شروع می‌شود، دقت زیادی لازم است؛ باید در حالی که پشت خود را خم کرده‌اید، نوک بینی را به توده خاکستری بچسبانید تا به حکم غریزه به درستی اجزای تشکیل‌دهنده، میزان حرارت و زمان پخت آن پی ببرید، و خوبی نان تازه هر روز به شرایط همان

* متن سخنرانی هاینریش بل، در ۲ مه ۱۹۷۳، به مناسبت دریافت جایزه ادبی نوبل.

روز بستگی دارد: نان قوت غالب صبحگاهی، و حتا عنصری مقدس برای آنهایی است که مسؤولیت روز تازه بر شانه‌هاشان قرار دارد. آیا می‌توانیم این را هم شعر، خدا، عوامل مقاومت‌کننده یا داستان بنامیم؟ چه طور می‌توانیم بدون داشتن اینها از عهده کار برآیم؟ ... و این در حالی است که در این مقوله از عشق صرف‌نظر کرده‌ایم. هیچ کس نخواهد فهمید چند رمان، شعر، تحلیل، اقرار، گلایه و ستایش درباره موضوعی که عشق خواننده می‌شود، روی هم تلنبار شده و بدون آن هیچ جستجویی به نتیجه نمی‌رسد.

وقتی از من می‌پرسند، چه طور یا چرا این یا آن را نوشته‌ام، به کلی دستپاچه می‌شوم. دلم می‌خواهد نه فقط برای پرسش‌کننده که حتا برای اطلاع خودم هم پاسخی برای آن داشته باشم، اما موفق به انجام این کار نمی‌شوم. نمی‌توانم کلیت کار صورت گرفته را بازسازی کنم، و این در حالی است که کار من در زمینه ادبیات با پیچیدگی کمتری نسبت به ساختن یک پل یا پختن نان روبه‌روست.

از آنجایی که ادبیات، در تجسم خود، به عنوان یک کلیت، در شکل و پیام، می‌تواند به وضوح تأثیری آزاد داشته باشد، قادر است درباره ایجاد این تجسم، در بین مردم، مفید و مؤثر واقع شود، در نتیجه، با پیروی از ادبیات، افراد بیشتری می‌توانند در این فرایند شرکت کنند. جدای از این که این فرایند چیست — هرچند آن را خود تولید کرده‌ام — پرسشی است که تقریباً نمی‌توانم به آن پاسخ دهم! نوشته من آن چیزی است که از خط اول تا به آخر روی کاغذ پیاده می‌شود، تغییرات مکرر، دوباره‌کاری، تا حدی تغییر در تأکید، و همین طور دور شدن متن به واسطه گذشت زمان و بیگانه شدنش با من، مثل موضوعی که زمان زیادی از آن گذشته است، از من دور و دورتر می‌شود، هرچند ممکن است که برای دیگران به عنوان یک پیام ادبی از اهمیت بیشتری برخوردار شود! دوباره‌سازی و شکل‌دهی این روند، به عنوان

یک فرضیه، امری ممکن است، به این صورت که همزمان با پیشرفت کار، شکلی از اصول موازی‌کاری رعایت شود، با این حال، اگر در آن جزء جزء کار تکرار گردد، احتمالاً زمان بیشتری از کار اولیه مورد نیاز خواهد بود. برای این کار نه فقط باید در زمینه فکری و ذهنی مایه گذاشت، بلکه از زمینه حسی و ابعاد مادی هم باید به حد کفایت بهره برد. هرچند پرورش تن و جان و عملکرد محیط شخصی هم در تجسم بخشی مؤثر است. برای مثال، من اغلب برنامه‌های ورزشی را بدون فکر کردن به چیزی نگاه می‌کنم، این تمرین استعاری را برای فکر کردن با ذهنی تهی انجام می‌دهم؛ چون این کار می‌تواند کلیتی از کار نوشتاری‌ام را دربرگیرد؛ حتی یک ضربه یا جهش در یک فعالیت ورزشی می‌تواند به صورت جرقه‌ای در ذهن خالی‌ام جلوه‌گر شود یا شاید حرکت دستی، خنده‌ای، حرفی حاشیه‌ای، تبلیغی تجاری، هم همین نمود را پیدا کند. زنگ تلفن، وضعیت هوا، نامه‌های رسیده، یک سیگار، خودروی در حال عبور، صدای چکش‌بادی، قدقد مرغی که مزاحم نوشتن می‌شود، می‌تواند همین تأثیر را بگذارد.

میزی که روی آن کار می‌کنم ۷۶/۵ سانتیمتر ارتفاع و ۱۱۱ سانتیمتر طول و ۶۹/۵ سانتیمتر عرض دارد. پایه‌هایش چرخ‌دار است، یک کشو هم دارد، با عمری در حدود هفتاد — هشتاد سال که به عمه مادرزنم متعلق بوده است. بعد از این که شوهرش در آسایشگاه روانی مرد و وی به آپارتمانی کوچک‌تر نقل مکان کرد، آن را به برادرش — پدربزرگ همسرم — فروخت. بعد از این که پدربزرگ همسرم هم مرد، آن از دارایی‌های ما به شمار آمد، میزی فکس‌نی و درب‌وداغان که هیچ ارزشی نداشت، قسمت‌هایی از آن زخمی شده بود که چگونگی آن را کسی نمی‌دانست. صفحه رویی هم در بمباران خراب شده بود: در طول جنگ جهانی دوم چند ترکش سوراخ‌هایی در صفحه رویی آن پدید آورده بود — به نظر می‌رسید که از لحاظ حسی

با ارزش شده و به نحوی به زمینه‌های سیاسی و اجتماعی تاریخ مرتبط گردیده است، و می‌توان از آن به عنوان وسیله نقلیه‌ای برای ورود به تاریخ استفاده کرد. میزی به قدری حقیر که نزدیک بود باربرها، صرفنظر از کاربرد فعلی، صرفنظر از مقاومتش در برابر حوادث، صرفنظر از حفظ آن به عنوان یادگاری و خاطره‌ای لمس شدنی و صرفنظر از برخی اصول اخلاقی، از حمل آن سر باز زنند. در هر حال، آن را از شر افتادن به آشغالدانی حفظ کردیم. در حال حاضر، مطالب کمی روی آن می‌نویسم و کمتر می‌گذارم تا مواردی گذرا به این میز اضافه شود. روی کلمه 'گذرا' هم تأکید می‌کنم. البته، منظورم وسایلی که روی آن قرار دارد نیست؛ این وسایل جزئی و قابل تعویض هستند و همین‌طور تصادفی روی آن قرار می‌گیرند. هرچند یک استثنا در این زمینه وجود دارد و آن ماشین تحریر رمینگتون، مدل *Travel Writer de Luxe*، ساخت ۱۹۵۷ است که آن را به ملحقات میز اضافه کرده‌ام، ماشین تحریری که علاوه بر نقش اساسی که در کسب درآمد ایفا کرده و هنوز هم می‌کند، علاقه‌ام به آن به دلایل مادی از بین رفته است. با این ماشین تحریر، که هر متخصص یا غیر متخصصی با آن کار کرده است، دست کم چهار رمان و صدها مقاله نوشته‌ام، و نه فقط به این دلیل آن را به تجهیزات میز اضافه کرده‌ام، بلکه مسائل اخلاقی هم در آن دخیل بوده است، برخی از مسائل اخلاقی که ثابت می‌کند، چه قدر آمال و آرزوهای یک نویسنده از نظر مادی ارزان و دست‌یافتنی است. من به این دلیل از میز و ماشین تحریرم نوشتم تا به خود ثابت کنم، این دو وسیله ضروری برایم قابل درک و با ارزش هستند، و از طرفی سعی کردم ریشه آنها را به درستی، با ذکر دقیق اجزای سازنده آنها، صنعت به کار رفته در آنها، روند اجتماعی تولید و ریشه‌های آنها، که از تلفیق تاریخ اجتماعی و صنعتی پایان‌ناپذیر دو کشور

انگلیس و آلمان غربی سرچشمه می‌گیرد، مشخص کرده باشم. اما، از خانه حرفی نزدم، مکانی که میز در آن قرار گرفته و زمینی که خانه بر آن بنا شده است، و بخصوص از آدم‌هایی که — احتمالاً در طول قرن‌ها — در آن زندگی کرده‌اند، مرده‌ها و زنده‌ها، حرفی به میان نیاوردم، حرفی از کسانی که زغال‌سنگ آوردند، قاشق — چنگال‌های نقره‌ای را شستند، نامه‌ها و روزنامه‌ها را آوردند — و خصوصاً از کسانی که به ما نزدیک و نزدیک و نزدیک‌ترند، ذکر نکردم! آیا در آن به اندازه کافی عوامل مقاومت‌کننده، شعر، خدا و داستان — وجود ندارد، بیشتر از اضافات بجا مانده از ساختن یک پل یا پختن نان؟

این درست است که بگوییم زبان یک ماده است؛ چون وقتی کسی می‌نویسد، به آن ماهیت می‌دهد. حال چه طور می‌توان از چیزهایی شبیه مظاهر زندگی، آدم‌ها، سرنوشت‌ها، عکس‌العمل‌ها — که روی کاغذ سفید و بی‌روح شکل می‌گیرد، کاغذی که در آن تصورات ناقابل نویسنده، به نوعی به خواننده مربوط می‌شود — به عنوان روندی که در کلیت خود نمی‌تواند تکرار شود، تعریف درستی ارائه کرد؟ در این کار همیشه موارد جزئی یا از قلم‌افتاده باقی خواهند ماند، هرچند آن را غیر قابل توصیف بنامید. نوشتن — دست کم برای من — حرکتی رو به جلوسست، فتح کالبدی است که شناختی از آن ندارم، بیرون و دور از چیزی که بی‌خبر از آن هستم؛ هرگز نمی‌دانم در آن چه اتفاقی خواهد افتاد — و در اینجا *اتفاق*^۱ مانند یک نقشه نمی‌تواند من را راهنمایی کند. با تلاش و تقلا نمی‌توان در ادبیات موفقیتی به دست آورد، همچنین در نقاشی و موسیقی هم از این منظر موفقیتی به دست نمی‌آید، و از این منظر همه چیز به طرز سطحی مدرن خواننده

1. happen.

می‌شود، اما آنچه را بهتر است هنر زنده بنامیم، در تجربه و کشف کردن خلاصه می‌شود — و موارد گذرا فقط می‌توانند، در ارتباط‌های تاریخی خود تحلیل و سنجیده شوند، پس بیمورد است که درباره ارزش‌های نامیرا حرف بزنم یا به جستجویشان پردازم. ما چه طور می‌توانیم از شر این فاصله‌ها خلاص شویم، از این اضافاتی که می‌توانند پنهان‌کاری نامیده شوند، و می‌توانند شعر، خدا، داستان یا نیروهای مقاومت‌کننده نام گیرند؟

کشورها هم همیشه می‌توانند به چیزهایی که بر سرشان ادعا دارند، دست‌یابند، و در آن هیچ حالتی وجود ندارد که بتواند فاصله میان آنچه از اوضاع بیان می‌شود و حقیقت امر پر کند، و این جایی است که قوه خلاقه ادبی و نیروهای مقاومت‌کننده رشد می‌کنند — و به طرز امیدوارکننده‌ای جلوه‌گر می‌شوند. و در آنجا هیچ شکلی از ادبیات نمی‌تواند به موفقیتی دست‌یابد. حتا دقیق‌ترین حساب و کتاب‌ها هم بدون در نظر گرفتن جو موجود و بدون در نظر گرفتن تصور خواننده، حتا اگر به عمد در نوشته‌ها از آن استفاده نکنند، محکوم به شکست‌اند — چرا باید توضیح دقیق و جزئیات فضای کار را، که برای تجسم شرایط زندگی مورد نیازند، حذف کرد؟ ... کار باید به طور منظم و بر اساس تقدم و تأخر موضوع صورت گیرد، و اگر ماده این کار — زبان — نتواند واقعیت را دربرگیرد، شرح‌ویبان کار از ایجاد ارتباط با خواننده ناتوان می‌ماند: تاریخ تحریف‌شده و بزرگ‌نمایی‌شده، بار ادبی کلمات را از آنها می‌گیرد. تصمیم‌گیری بر انتقال پیام اثر فقط مشکل ترجمه از زبانی به زبان دیگر نیست؛ چون مشکلات زبان‌ها بیش از اینهاست؛ جایی که توصیفات می‌توانند به جهان‌بینی خوانندگان شکل دهند، و جهان‌بینی‌ها می‌توانند برپاکننده جنگ‌ها باشند.

سیاستمداران، منطق‌دانان، دین‌شناسان و فلاسفه به کرات تلاش کرده‌اند به نتیجه‌ای دست‌یابند که اضافاتی نداشته باشد و پیش از پایان کار مسائل و

مشکلاتش را حل کنند. این کار وظیفه آنهاست — و همچنین وظیفه ما نویسندگان — چون درک کرده‌ایم بدون حل مشکلات مربوط به اضافات یا عوامل مقاومت‌کننده قادر نخواهیم بود، در فاصله‌ها نفوذ کنیم. بسیاری از اضافات توضیح‌ناپذیر و روشن‌نشده در جاهایی ناشناخته وجود دارند. در هر حال، سازندگان پل، ناوها و نویسندگان رمان‌ها کار خود را به پایان می‌رسانند و اضافات بجا مانده هم دغدغه بزرگی نیستند. یقیناً زمانی که بر سر ادبیات محض^۱ و ادبیات متعهد^۲ پا می‌فشاریم — یکی از اشتباهاتی که بعداً به آن می‌پردازم — از معانی محض و متعهد، آگاه نیستیم. اگر کسی به حرف‌های سیاستمداران و اقتصاددانان توجه کند، مثلاً حرف‌هایی درباره پول، متوجه می‌شود که به گونه غریب و حیرت‌آوری سه عنصر فاصله‌ها، اضافات و عوامل مقاومت‌کننده در این میان کم‌رنگ و بی‌ضرر هستند. اجازه دهید فقط به عنوان مثال از حمله حیرت‌انگیزی که به دلار شد (و به طور خوشبینانه‌ای بحران دلار نامیده شد) بگویم. دو کشور از این بحران به شدت متأثر شدند و چاره‌ای جز این ندیدند که از دلار حمایتی اساسی به عمل آورند، آنها درخواست کردند صندوق ذخیره ارزی باز شود؛ و این دو کشور سرنوشت تاریخی یکسانی داشته‌اند، هر دو در جنگ جهانی دوم شکست خورده بودند، و هر دو از داشته‌های مشترکی حرف می‌زدند: صنعتی شدن و تلاش کردن. حال در این میان اگر کسی با این تحولات روبه‌رو می‌شد — به عنوان کسی که جیب‌هایش پر پول است و حساب بانکی درخشان دارد — آیا می‌توانست دلیل این کارها را بفهمد؟ چه فاصله‌هایی در پس عرضه پول نهفته بود، و در آن، موارد قدرتمند ادبیات پنهان بود؟ والدین آرمانگرا و اولیای تربیتی همیشه سعی دارند که ما را به کیف بودن پول ترغیب کنند.

1. littérature pure.

2. littérature engagée.

اما من هرگز معنی آن را نفهمیدم، چون هر وقت کار کردم به پول رسیدم، و برای کسی که چاره دیگری جز کار کردن ندارد، حتا کثیف‌ترین مشاغل هم پاک هستند. آنها برای نزدیکان‌شان و خودشان زندگی فراهم می‌کنند. برای چنین شخصی پول تجسم کار کردن است، در نتیجه، پول تمیز است. میان کار و آنچه از آن به طریقی قابل قبول به دست می‌آید، اضافاتی غیر قابل توضیح پابرجاست که فرمول‌های مبهمی مثل درآمد خوب یا پایین کمتر می‌توانند در پر کردن این فاصله‌ها موفقیتی کسب کنند و این فاصله‌ها در فهم داستان یا شعر باقی می‌مانند.

در مقایسه، میان فاصله‌های توصیف‌نشده‌ی مسائل اسرارآمیز پولی و اضافات توصیف‌نشده‌ی در ادبیات، باید گفت، مسأله دوم به طور برجسته‌ای بی‌ضررتر است. در خط آخری که روی چک من نوشته شده است، چهار گروه عددی متفاوت به چشم می‌خورد، در مجموع ۳۲ عدد. پنج‌تای از این ۳۲ عدد برای من قابل فهم هستند: سه‌تا برای شماره حساب بانکی و دوتا برای کد شعبه، اما بیست‌وهفت عدد دیگر، که صفرهای کمی را هم دربرمی‌گیرند، چه چیزی را نشان می‌دهند؟ مطمئنم که همه این اعداد دارای منطق و معنی خاصی هستند و ما را به توضیحی معقول راهنمایی می‌کنند. به گمان من، این اعداد هیچ راهنمایی برای رسیدن به توضیحی روشن دربرندارند، و آنچه از آنها می‌ماند رمز ناگشوده‌ای از دانشی سری است که برای دستیابی به آن به دردر زیادی لازم است، هرچند ادبیات و نمادهای آن برای من ناشناخته‌تر از در جستجوی زمان از دست رفته^۱ - مارسل پروست^۲ یا زائر و سبرون^۳ است. آنچه در این ۳۲ عدد برای من

1. Remembrance of Things past.

2. Marcel Proust.

3. Wessobrunn Prayer.

روشن است، باور به این حقیقت است که همه چیز درست است و هیچ شبهه‌ای در آن وجود ندارد. در هر حال، شفاف‌سازی سیاست مالی، برای آنها که درگیر مسائل پولی هستند، اغلب با موفقیت توأمان نیست.

سیزده عدد روی قبض تلفن من و چند عدد روی برگه‌های مختلف بیمه، صرف‌نظر از مالیات، شماره خودرو و شماره تلفن، هم اینچنین هستند — ولی من برای فهم‌شان خودم را به دردمر نمی‌اندازم؛ چون فقط باید آنها را حفظ کنم و دست بالا در جایی یادداشت نمایم، تنها به این منظور که بتوانم جایگاه دقیق خود را در جامعه، در هر زمانی، مشخص سازم. اگر با شوخ‌طبعی این ۳۲ عدد روی چک را در ۶ ضرب کنیم یا با کمی تخفیف در ۴، و اعداد تاریخ تولد کسی را به همراه مختصری از باورهای دینی و موقعیت اجتماعی‌اش را به آن اضافه نمایم، آیا می‌توانیم در نهایت به دلیل مورد لزوم دست‌یابیم؟ آیا این دلیل، آنچنان که آن را دریافته و پذیرفته‌ایم، فقط برای نشان دادن تکبر اروپایی‌مان — که از آن به عنوان ملغمه‌ای در هیأت وسیله‌ای برای مقهورسازی استفاده نموده‌ایم — می‌تواند مورد قبول واقع شود؟ آیا برای آنهایی که به این غرور دچار شده‌اند، تفاوتی میان مسیحی بودن، کمونیست بودن و کاپیتالیست بودن — حتا اگر قوه خلاقه ادبی بارها راهنمایی‌شان کرده باشد — وجود ندارد؟ گناه کبیره سرخپوست‌ها چه بود، وقتی با تکبر صادرشده اروپایی‌ها به امریکایی‌ها روبه‌رو شدند؟ آنها از ارزش طلا یا پول بی‌خبر بودند! آنها برای چیز دیگری جنگیدند. آنها در برابر حرکتی ایستادند که امروزه ما بر همان اساس می‌جنگیم، در برابر گرفتن جان و محیط اطراف‌شان، در برابر مقهور شدن سرزمین‌شان به وسیله سودخواهی که برای‌شان ناشناخته و بیگانه بود، درست مثل بیگانه بودن خدایان و ارواح‌شان برای ما. در حقیقت، با پیام مسیحیت چه می‌توانست بر سر سرخپوست‌ها نازل شود — مسیحیان، هر یک‌شنبه، جنون و خودسازی

ریاکارانه‌ای برای خدا انجام می‌دهند، و وی را به عنوان منجی ستایش می‌کنند، و این در حالی است که از دوشنبه به بعد دوباره بانک‌ها را سر ساعت باز می‌کنند، جایی که در آن به عقاید راستین‌شان می‌پردازند: پول، موقعیت و سودا برای قوه خلاقه ادبی مربوط به آب و باد، بوفالو و چمن‌زار، جایی که زندگی سرخپوست‌ها در آن شکل می‌گیرد، سود امری خوار و خفیف است — و حالا ما غربی‌های متمدن در شهرهامان، در اوج دانایی — باید منصفانه بگوییم که به چنین چیزی نرسیده‌ایم: ما تازه شروع کرده‌ایم به حس این که چه طور قوه خلاقه ادبی مربوط به آب و باد شکل می‌گیرد، و چه تجسمی در آن است. شاید کلیساهامان در این تراژدی دخیل باشند. نظام‌ها، قوانین، مصوبات کارشناسان، جنگلی انبوه از نظم‌ها، و مسائل تحت تأثیر تعصبات، که مانند پتکی بر سرمان فرود می‌آیند و به زباله‌دانی درس تاریخ می‌اندازندمان، به این منظور شکل می‌گیرند که مردم را با هم غریبه و بیگانه کنند. حتا در اروپای بزرگ هم منطق‌های ما در ضدیت با هم قرار دارند، منطق‌هایی که هر یک از ما آن دیگری را غیر منطقی می‌داند. مشکل هراس‌انگیز ایرلند شمالی هم همین حقیقت را دربردارد، و در آن دو منطق درهم تنیده‌اند و قرن‌هاست که ناامیدانه به هم می‌تازند.

تاریخ چه قدر منطق انکار فضیلت و اهانت‌بار برای مان به ارث گذاشته است؟ جزییاتی که در پس نشانه پیروزمندان معقولیت ما نهفته‌اند. همه مردم اروپا، هرچند به یک زبان حرف می‌زنند، نسبت به هم بیگانه مانده‌اند. مردم ازدواج به سبک غربی را، که به عنوان یک حکم الهی توصیه شده است، به عنوان یک حق ویژه نادیده می‌گیرند: بدون کسب موفقیت برای آنهایی که روی زمین کار می‌کنند، مردمی که کشاورز یا شیرفروش نامیده می‌شوند، و حتا پول کافی برای خرید یک دست ملافه هم ندارند، و اگر هم پولی جمع کنند یا از جایی کش برونند، تختی ندارند که ملافه را روی آن بکشند. پس

چنین افرادی در دسته‌بندی ازدواج توصیه‌شده کلیسا قرار نمی‌گیرند؛ و این در حالی است که آنها، در هر حال، بچه درست می‌کنند! از درون و از برون، به نظر می‌رسد همه چیز برنامه‌ریزی شده است.

تا حدودی از ساختن پل‌ها، پختن نان و نوشتن رمان‌ها فاصله می‌گیرم و به فاصله‌ها، باقیمانده‌ها، موارد پنهان‌سازی‌شده، علوم دینی، بازدارنده‌ها و مقاومت‌کننده‌های دیگر، به غیر از سه مورد بالا، می‌پردازم — هرچند، به نظر من، باقیمانده‌هایی که نیاز به شفافیت بیشتری دارند، بسیار بد هستند، زوایای تاریکی که نه فقط در دلایل سستی ما، بلکه در ضرورت داشتن قوه خلاقه ادبی پنهان می‌مانند. در حدود دویست عدد در دسته‌های مختلف وجود دارند که باید با نظم خاصی آنها را در اختیار داشته باشم، و به خاطر بسپارم یا دست کم روی کاغذی یادداشت کنم، به عنوان اعدادی که موجودیتم را به اثبات می‌رسانند، بدون این که دقیقاً بدانم چه معنایی دارند، ترکیبی بیش از یک جفت ادعا و اثبات ساختگی در کاغذبازی‌هایی که نه فقط قابل دفاع‌اند، بلکه در واقع ضرورت هم دارند. این اعداد را به من می‌دهند و می‌گویند کورکورانه به آنها اعتماد کنم. ... و من جرأت نمی‌کنم که از مردم انتظار داشته باشم به این اعداد اعتماد نکنند و به شعر پناه ببرند، در آرامشی اینچنینی به سر نبرند و کمی در فروتنی و تواضع فروروند، تواضعی که در برابر اعداد دست پایین را می‌گیرد. تواضعی که ادب و عدالت در آن جا دارد، و آرزویی برای شناختن و شناخته شدن.

در اینجا نمی‌خواهم با تبلیغ یک راه‌وروش تازه نظرگاهی را بنیان بگذارم، اما در حس ضرورت داشتن قوه خلاقه ادبی، میان بیگانه کامو^۱ و بیگانگی کافکا^۲، در تجسم‌بخشی خدا شباهت‌هایی می‌بینم که در این میان

1. Camu.
2. Kafka.

آنچه از بیگانه باقی می‌ماند - صرف‌نظر از کمی طغیان‌های اخلاقی - ادب و ظاهر انسانی چشمگیری است. ... و این در حالی است که در کلیسای کاتولیک‌ها مدت‌هاست راه دسترسی به طبیعت ساده انسان به نام مقدس بودن مسدود شده یا در جای دیگری مثل یونان آن را مخفی نگه داشته و فقط در مراحل ابتدایی در دسترس قرار داده است! به نظر آنان به منظور دور نگه داشتن خطری که از جانب تجسم شکل گرفته بر مبنای ضرورت داشتن قوه خلاقه ادبی حس می‌کنند و همچنین حفظ خود در برابر نیروی خطر آفرین ادبیات، این کار را انجام می‌دهند. یک امپراتوری بدون زبان امپریالیستی چه کار می‌تواند کند: نشر ادبیات خودی به منظور پیشگیری از نشر ادبیات غیر خودی؟ بنابراین، اعلام می‌کنم - نه در جهت اهداف امپریالیستی - که در جهت اهداف و تلاش‌های ضد امپریالیستی، لزوم داشتن قوه خلاقه ادبی امری ضروری و مهم است. ادبیات هرگز یک امتیاز ویژه نیست. دوباره و دوباره ادبیات سرمایه‌داری و فئودالی خوش‌بنیان شکل می‌گیرند و از میان ادبیات مردم‌پسند خود را بالا می‌کشند، و از همین ادبیات مردم‌پسند در جهت رسیدن به اهداف‌شان بهره‌برداری می‌کنند. احتمالاً به این روند برچسب بهره‌برداری زبان‌شناختی هم می‌خورد، اما با تبلیغ درباره این راه چاره غلط ماهیت این بهره‌برداری تغییر نمی‌کند: اطلاعات یا شعر/ ادبیات. هرچند چاشنی غم غربتی^۱ اثبات‌نشده‌ی در میان زبان مردم یافت می‌شود، اما این نه به منزله ضرورتی بر وجود داشتن قوه خلاقه ادبی و نه به منزله توده‌ای از آشغال و نه به منزله شکلی از بیانی هنری است. در مسائل مربوط به کلیسا: پاپ هم از تجسم‌بخشی و حس‌گرایی پرهیز می‌کند و تنها بیان ممکنه غلط در قالب پرسش و پاسخ‌های تازه ابداع شده مذهبی نمود می‌یابد.

1. The nostalgia-flavoured.

هیچ قشری از مردم هم نمی‌توانند با دریغ از ادبیات، آزادی را به چنگ آورند. ادبیات امکان هر نوع جابه‌جایی را به ما می‌دهد: ما را به جنوب یا شمال امریکا انتقال می‌دهد، به سوئد، هند و افریقا. ادبیات همچنین می‌تواند ما را به میان دیگر اقشار جامعه، به دیگر زمان‌ها، دیگر مذاهب و دیگر تمدن‌ها ببرد. ادبیات — حتا در شکل سرمایه‌داری — هرگز هدف بیگانه‌سازی ندارد، بلکه آن را هم از بین می‌برد. مقاومت‌های جهانی باید حفظ شوند، مقاومت‌هایی که منجر به پدید آمدن نویسندگانی ضد کلیسا نظیر سولژنیتسین^۱ و آرابال^۲ می‌شوند. هیچ یک از این حرکتهای مخالف را نمی‌توان به عنوان یک عکس‌العمل یا مکانیسم محض برای باور به خدا یا عدم باور به او دانست، اما به عنوان تجسم روابط تاریخ روشنفکری چنین برمی‌آید که این افراد در میان توده‌های از آشغال‌های مختلف و مرز یاغی‌گری و ارتداد دست‌وپا می‌زنند ... و از طرفی تشخیص داده شده که در کار آنها هیچ تکبر و ادعای لغزش‌ناپذیری هم وجود ندارد. بت‌شکنی در قالب گرایش به مانویت^۳، که می‌خواهد ادبیات را از ما بگیرد، و می‌خواهد همه هنر را از ما بگیرد، نه فقط به ما دستبرد خواهد زد، بلکه از نظر وی آنچه باید انجام پذیرد، همانی است که در باور اوست. هیچ نفرین، هیچ تلخی، و نه حتا اطلاعاتی درباره ناامیدی موقعیت یک طبقه اجتماعی بدون قوه خلاقه ادبی امکان‌پذیر نیست، و حتا محکوم کردن آن در ابتدا نیاز به تشخیص کامل دارد. بروید و با دقت نوشته‌های رُزا لوکزامبورگ^۴ را بخوانید و ببینید که لنین^۵ درباره ادبیات چه گفته است: اولین صحبت او درباره

1. Solzhenitsyn.

2. Arrabal.

3. Manichaeism.

4. Rosa Luxemburg.

5. Lenin.

تولستوی^۱ است: قبل از این که تولستوی شروع به نوشتن کند، در ادبیات روسیه دهقان‌ها به حساب نمی‌آمدند؛ هنر همیشه جای مطلوبی برای پنهان شدن است، نه برای شلوغی و انفجار، اما مستعد انفجارهای اجتماعی. هنر و ادبیات، که کوچک و حقیر به نظر می‌رسند، محل مناسبی برای پنهان شدن پیکان‌های گزنده‌ای به شمار می‌روند که در لحظه مناسب به جهشی ناگهانی و روشنگری ناگهانی منجر می‌شوند.

پیش از نتیجه‌گیری، باید محدودیت مورد لزوم را مشخص کنم. ضعف اشارات و توضیحات من ریشه‌های غیر قابل پیشگیری در حقیقتی دارد که خود آن را برملا کردم، هرچند عقلانی بودن ضرورتش را هم زیر سؤال بردم. با وجود این، ابزار آن ضرورت را به کار گرفتم، و این خیلی غیر منصفانه خواهد بود که اگر این ضرورت را در همه ابعاد و اندازه‌هایش اعلام کنیم. این ضرورت به روشنی درباره انتشار تردید ادعایش، درباره آنچه در تکبرش، و نگاه داشتن تجربه و به یاد داشتن آنچه ضرورت قوه خلاقه ادبی می‌نامم، موفق بوده است و من نه بر ضرورت داشتن قوه خلاقه ادبی و نه به نظام سرمایه‌داری، امتیاز و حق ویژه‌ای نمی‌دهم. در نهایت، بیگانگی همچنین می‌تواند شامل سرگشتگی یا حیرانی شود. به شما درباره قدرت ویرانگری ادبیات، درباره بی‌روحو و سترونی مانی‌گرایی^۲، درباره گرایش به بت‌شکنی، که برای من مثل تعصبات کورکورانه جلوه‌گر می‌شود، هشدار می‌دهم. ستودن و تعریف از پیرو جوان برای من بی‌معنی است. رؤیای شیوه‌ها و راه‌های قدیمی زندگی که فقط می‌تواند در موزه‌ها بازسازی شود، برای من بی‌معنی است؛ همچنین تقسیم‌بندی به دو گروه تندر و محافظه‌کار. موج تازه بازگشت به گذشته، که به مبلمان، لباس‌ها، شیوه‌های

1. Tolstoy.

2. Manichaeism .

بیان و مقیاس‌های احساس می‌چسبید، فقط می‌تواند دنیای جدیدی را بنا کند که برای ما بسیار غریبه‌تر است. آن ضرورتی که بنا کردیم و به آن اعتماد نمودیم، جهان را بیش از این حقیقی و آشنا نمی‌کند؛ تقسیم‌بندی به دو گروه منطقی و غیر منطقی هم نادرست است. در اینجا من از ادامه سخنرانی خودداری می‌کنم، و برتری هر طبقه‌ای از جامعه را کتمان می‌نمایم، و ادبیات را به عنوان محل پنهان شدن برای مخالفت، نادیده می‌گیرم.

مرگ السا بسکولیت

زیرزمین حیاطی که در آن زندگی می‌کردیم به مغازه‌داری که بسکولیت^۱ صدایش می‌کردند، اجاره داده شده بود؛ بسکولیت همیشه سر راه جعبه‌های پرتقالی را که بوی گندیدگی از آنها بلند می‌شد، برای کامیون‌های حمل زباله جا می‌گذاشت. اغلب می‌توانستیم از پشت شیشه یخزده نورگیر، که روشنی کمی از آن به بیرون می‌تابید، صدایش را بشنویم که به لهجه پروسی شرقی^۲ غلیظی آمیخته بود و از بدی زمانه گلایه داشت. اما در دلش کینه‌ای نداشت و در واقع مردی خوش‌قلب به شمار می‌رفت: برخلاف بدویراهی که به ما می‌گفت، با یقینی که فقط خاص بچه‌هاست، غرولندهایش را نوعی بازی سرخوشانه به حساب می‌آوردیم، بخصوص اوقاتی که با عصبانیت از سه — چهار پله جلوی زیرزمین به خیابان می‌پرید و سیب و پرتقال‌های داخل جیبش را مثل توپ پلاستیکی به طرف‌مان پرت می‌کرد.

اما نکته قابل توجه درباره بسکولیت، دخترش السا^۳ بود، چون که می‌خواست رقاصه شود و ما این را می‌دانستیم. شاید همان موقع هم یک رقاصه درست و حسابی بود: در هر حال، زیاد تمرین می‌کرد و این کار را در اتاقی با دیوارهای زرد، که مقابل آشپزخانه بود، انجام می‌داد: دختری نحیف و رنگ‌پریده با مویی روشن که لباسی سبز و چسبان به تن می‌کرد، روی پنجه می‌ایستاد، چند دقیقه‌ای به شکل قو درمی‌آمد، می‌چرخید، می‌جهید و معلق می‌زد. وقتی هوا تاریک می‌شد، می‌توانستم او را از پنجره اتاق خوابم، در قاب مستطیلی و زرد نورگیر بینم؛ با تنی نحیف در لباسی بدن‌نما و صورتی ظریف و رنگ‌پریده و مویی روشن که وقتی می‌پرید گاهی با چراغ

1. Baskoleit.

2. East Prussian.

3. Elsa.

عریان آویخته از سقف تماس پیدا می‌کرد و باعث می‌شد چراغ تکان بخورد و برای چند لحظه‌ای نور زردش را روی خاکستری حیاط بپراکند. بعضی‌ها هم که داخل حیاط بودند، داد می‌زدند: «خراب!» من نمی‌دانستم خراب چه معنایی دارد. عده‌ای هم فریاد می‌کشیدند: «بی‌حیا!» و با این که فکر می‌کردم معنی بی‌حیا را می‌دانم، نمی‌دانستم که چه ربطی به السا دارد. بعد از این بدو بیراه‌ها یکدفعه دریچه نورگیر باز می‌شد و از میان بخار آشپزخانه کله طاس و بزرگ بسکولیت بیرون می‌آمد، و به دنبال نوری که از دریچه نورگیر باز به حیاط ریخته می‌شد، سیل بدو بیراه‌هایی که حتا معنی یکی از آنها را هم نمی‌فهمیدم، به درون تیرگی حیاط حواله می‌کرد. در هر حال، خیلی زود برای نورگیر اتاق السا یک پرده ضخیم مخملی سبز، که به زحمت نور از آن رد می‌شد، تهیه کردند. اما با این که دیگر نمی‌توانستم او را ببینم، هر شب به روشنایی کم‌سوی نورگیر اتاق السا خیره می‌شدم: السایی نحیف با مویی روشن، در لباسی سبز و چسبان، زیر چراغ عریان آویخته از سقف، که برای چند لحظه‌ای به شکل قو درمی‌آمد.

پیش از آن که شهر را برای مدتی طولانی ترک کنیم، بزرگ‌تر شدم و فهمیدم که خراب چه کسی است، همچنین معنی بی‌حیا را هم بهتر درک کردم. رفاصه‌های زیادی را هم دیدم، اما هیچ کدام به خوبی السا بسکولیت، که دیگر هیچ نشانی از وی نیافتم، نبودند. ما به شهر دیگری رفتیم، جنگ از راه رسید، جنگی طولانی و من السا بسکولیت را فراموش کردم. حتا زمانی که به شهر قدیمی برگشتیم هم به یادش نیفتادم. فقط به هر دری می‌زدم تا کاری پیدا کنم، و بالاخره هم پیش یک بارفروش به عنوان راننده کامیون مشغول به کار شدم: راندن کامیون، تنها کاری بود که به خوبی از عهده‌اش برمی‌آمدم. هر صبح فهرستی از محموله کامیون را، مانند جعبه‌های پرتقال و سیب و سبدهای آلو، می‌گرفتم و بار می‌زدم و راهی شهر می‌شدم.

یک بار وقتی کامیون را در سرازیری ویژه حمل بار نگه داشته بودم و بر طبق بارنامه میوه‌هایی را که انباردار بار می‌زد، تحویل می‌گرفتم، دفتردار سرش را از دریچه اتاقکش، که روی آن عکس موز چسبانده بود، بیرون آورد و از انباردار پرسید: «برای فرستادن سفارش بسکولیت جا داری؟»

«سفارشش چی هست؟ انگور یا قوتی؟»

دفتردار مداد را از پشت گوش‌اش برداشت و با تعجب به انباردار نگاه کرد و گفت: «آره.»

انباردار گفت: «بالاخره واسه یه بار هم که شده حضرت آقا سفارش دادن، حالا نمی‌دونم چرا انگور یا قوتی؛ ولی نمی‌تونیم براش بفرستیم». و بعد سر باربرهای خاکستری‌پوش داد زد: «زود باشید دیگه.»

دفتردار سرش را تو برد و من هم از کنترل فهرست میوه‌هایی که باید بار کامیون می‌کردند، دست کشیدم. در خیال، قاب روشن و درخشنده نورگیر زیرزمین را می‌دیدم؛ السا بسکولیت را می‌دیدم که لاغر و رنگ‌پریده در لباسی سبز می‌رقصید. در آن صبح مسیری متفاوت از چیزی را که باید در پیش گرفتم.

فقط یکی از چراغ‌برق‌هایی که کنارشان بازی می‌کردیم، سرپا بود و همین یکی هم سرش را از دست داده بود. بیشتر خانه‌ها ویران شده بودند و کامیون با افتادن در چاله‌های گود خیابان به شدت تکان می‌خورد. در خیابانی که زمانی پر از بچه بود، فقط یک کودک دیده می‌شد: پسری رنگ‌پریده با مویی سیاه که بر تیغه شکسته‌ای نشسته بود و روی خاک سفید خط می‌کشید. از کنارش که رد شدم سرش را بالا گرفت و دوباره پایین را نگاه کرد. جلوی خانه بسکولیت نگه داشتم و پایین پریدم.

گردوغبار، شیشه‌های کوچک را پوشانده بود و جعبه‌های روی هم چیده، پایین ریخته بودند. کارتن‌های سبز هم از کثیفی به سیاهی می‌زدند. به

دیوارهای زخمی‌نگاهی انداختم و دست‌دست‌کنان در مغازه را باز کردم و به آرامی از پله‌ها پایین رفتم: بویی بد و زننده، که ناشی از سوپ دلمه‌شده داخل کارتن کنار در بود، فضا را پر کرده بود. بسکولیت را از پشت سر دیدم. از همان فاصله می‌شد موهای جوگندمی‌اش را در زیر کلاه تشخیص داد. داشت از تویی بشکه بزرگ سرکه، بطری کوچکی را پر می‌کرد و می‌شد فهمید که این کار را با بی‌میلی تمام انجام می‌دهد. معلوم بود که نمی‌تواند دهانه بطری را درست زیر شیر نگه دارد و مایع ترش‌مزه از لابه‌لای انگشت‌هایش به زمین می‌ریخت و بوی به هم آمیخته ترشیدگی و پوسیدگی چوب را، که زیر پایش قرچ‌قرچ می‌کرد، در فضا می‌پراکند. زن لاغری با کت قهوه‌ای کنار پیشخان ایستاده بود و با بی‌تفاوتی نگاهش می‌کرد. بالاخره به نظر رسید، بسکولیت توانسته بطری را پر کند و با چوب‌پنبه سرش را محکم ببندد. بار دیگر، مثل همان وقتی که وارد شده بودم، آهسته گفتم: «صبح به خیر». اما هیچ‌کدام جوابم را ندادند. بسکولیت بطری را روی پیشخان گذاشت. صورتش نتراشیده و رنگ‌پریده بود. به زن‌نگاهی کرد و گفت: «السا ... دخترم مرده.»

زن با صدایی گرفته گفت: «می‌دونم، پنج‌ساله که می‌دونم. یه کمی هم پودر رختشویی می‌خوام.»

بسکولیت گفت: «دخترم مرده.» و چنان به زن نگاه کرد که انگار دخترش به تازگی مرده، و با حالتی از درماندگی به زن خیره ماند. اما زن با بی‌تفاوتی ادامه داد: «پودر باز می‌خوام ... نیم کیلو.» بسکولیت سطل سیاهی را از زیر پیشخان بیرون کشید و با سرطاس فلزی، داخلش را زیرورو کرد و با دست‌های لرزانش کلوخه‌های زردشده پودر را داخل پاکت کاغذی خاکستری ریخت.

بسکولیت گفت: «دخترم مرده.» زن چیزی نگفت. به اطرافم نگاه کردم و بجز جعبه‌های خاک‌گرفته رشته‌فرنگی، بشکه سرکه، که شیرش چکه می‌کرد، پودر رختشویی و عکس‌برگردان پسرکی خندان با موی فرفری، که سرگرم گاز زدن به شکلاتی بود و سال‌ها بود تولید نمی‌شد، چیز دیگری ندیدم. زن بطری را در کیسه خریدش گذاشت و پاکت پودر را هم رویش قرار داد. چند سکه‌ای روی پیشخان انداخت و برگشت، و در حالی که از کنار رد می‌شد، ضربه آرامی به پیشانی‌اش زد و لبخندی تحویل داد.

به خیلی چیزها فکر می‌کردم، به روزهایی که خیلی کوچک بودم، زمانی که حتا دماغم هم به لبه پیشخان نمی‌رسید، در حالی که حالا می‌توانستم بدون هیچ زحمتی از بالای پیشخان، نام شرکت سازنده بیسکویت را از روی پاکت‌هایش بخوانم؛ پاکت‌های خاک‌گرفته‌ای که جز خرده بیسکویت، چیزی در آنها پیدا نمی‌شد. برای چند لحظه‌ای به نظرم رسید که کوچک شده‌ام و باز هم دماغم به لبه کثیف پیشخان نمی‌رسد. فنیک‌های کف دستم را برای خریدن آبنبات، حس کردم. السا بسکولیت را دیدم که می‌رقصد و صدای مردم را شنیدم که از داخل حیاط داد می‌زدند: «خراب!» و «بی‌حیا!» در همین حال و هوا بودم که با صدای بسکولیت به خود آمدم.

بسکولیت، که پشت پیشخان ایستاده بود و خیابان را نگاه می‌کرد، با صدایی خالی از احساس و ماشینی گفت: «دخترم مرده.»

گفتم: «آره.»

گفت: «او مرده.»

گفتم: «آره.»

بسکولیت در حالی که دست‌هایش در جیب روپوش خاکستری چرک‌آلودش بود، پشتش را به من کرد و گفت: «عاشق انگور بود، انگور یا قوتی، ولی حالا دیگه مرده.» اما نپرسید «چی می‌خواهی؟» یا «چه خدمتی از

من برمی‌آدم؟» نزدیک بشکۀ سرکه کنار پیشخان ایستاده بود و بدون آن که به من نگاه کند، پشت سر هم می‌گفت: «دخترم مرده، او مرده.»

به نظر می‌رسید که زمان در اطرافم قطره‌وار و به آهستگی می‌گذرد و من در آن نقطه، در ابدیتی، حیران و فراموش شده، مانده‌ام. زن چاق و کوتاهی، که کیسه خریدش را جلوی شکمش گرفته بود، داخل مغازه شد و من را از حال و هوای خود درآورد. بسکولیت رو به او کرد و گفت: «دخترم مرده.» زن گفت: «آره.» و یکدفعه جیغ جیغ کرد: «بی‌زحمت نیم کیلو پودر رختشویی باز بدید.» بسکولیت پشت پیشخان رفت و با سرطاس فلزی، پودر داخل سطل را زیرورو کرد. از مغازه که بیرون می‌رفتم، زن هنوز سرگرم جیغ جیغ کردن بود.

پسرک مو سیاه رنگ‌پریده، که قبلاً دوروبر تیغه ریخته بازی می‌کرد، روی رکاب کامیون ایستاده بود. سرش را از شیشه باز کامیون تو برده بود و از نزدیک، داشبوردها را نگاه می‌کرد. دسته راهنما را هم به چپ و راست می‌چرخاند. پشت سرش ایستادم؛ یکدفعه از جا پرید که گرفتمش. به صورت رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌اش نگاه کردم. از داخل یکی از جعبه‌های پشت کامیون سیبی درآوردم و به پسرک دادم. وقتی ره‌ایش کردم، با تعجب نگاهم کرد، تعجبی که شگفت‌زده‌ام کرد. چند سیب دیگر برداشتم و جیب‌هایش را پر کردم. چند تای دیگر هم زیر ژاکتش سراندم، یک عالمه سیب قبل از این که سوار شوم و بروم.

اعتراف

فینک^۱ به طرف مدخل کناری کلیسا رفت. راست و چپ آسفالت ترک خورده، لچکی‌هایی قرار داشت که با نرده‌های سیاه آهنی محصور شده بودند. بدمنظره، به رنگ خاکستری تیره، و دو بوتۀ خشک چرم‌مانند با برگچه‌هاشان. با شانه به در قهوه‌ای پرنقش‌ونگار زد و آن را باز کرد. خود را در دالانی بیروح و قدیمی دید که در انتهایش در پرنقش‌ونگار دیگری نمایان بود. این یکی را با مشتش باز کرد، و قبل از آن که داخل کلیسا شود، به تخته‌ای چوبی که رویش حک شده بود: *سومین فرمان فرانسیس قدیس*^۲ می‌گوید ... نگاهی انداخت.

کلیسا پر بود از نور تیره‌ی مایل به سبز و دیوارها با رنگی نامشخص نقاشی شده بودند. فینک روی تابلویی سفید، دست سیاهی را دید که به پایین اشاره می‌کرد. بالای انگشت اشاره شق‌ورق و بیش از اندازه دراز، عبارتی نوشته شده بود: *زنگ اعتراف*. زیر آن، روی قابی قهوه‌ای، تعدادی شستی زنگ، به رنگ عاجی تیره، با اسامی هر یک، قرار داشت. فینک، بدون آن که خود را با خواندن اسامی به زحمت بیندازد، تصادفاً شستی یکی از زنگ‌ها را فشار داد، و به نظرش رسید که این کار در نهایت به اتفاقی غیر قابل جبران منتهی خواهد شد. بعد گوش کرد — هیچ صدایی نیامد.

فینک تا نه انگشتش را در ظرف گلی صورتی و به شکل صدف آب تبرک فرو کرد؛ در آن فضای کم‌نور سق گول‌پیکر دهانی را تداعی می‌کرد که دندان‌های نیش‌اش تک‌وتوک بیرون زده باشند. آرام بر خودش صلیب کشید و داخل سرسرای اصلی کلیسا شد. یک طرف سرسرا دو اتاقک مخصوص اعتراف را دید که پرده‌های قرمزشان کشیده شده بود، و دید که آسیب‌های

1. Fink.

2. St. Francis.

ناشی از بمباران باعث ریختن گچ‌بری‌های میانی ستون‌های گوتیک شده است: بنایی زشت و زمخت آجرهای زرد بیرون مانده منظره حمام‌های عمومی قدیمی را به یادش آورد. دیوارهای مدخل اصلی از سنگ‌های ناصاف و نتراشیده ساخته شده بودند، و میان‌شان چارچوب خمیده و کج و کوله پنجره را، که رنگ سفیدش پریده بود، کار گذاشته بودند.

فینک وسط سرسرای اصلی زانو زد و سعی کرد، دعا بخواند، اما همچنان از بالای دست‌های گره‌خورده‌اش چهار اتاقک اعتراف را زیر نظر داشت و همزمان قسمت‌های مختلف و نیمه‌تاریک سرسرا را می‌پایید تا مبادا پیدا شدن سروکله کشیش را از دست دهد. احتمال داشت کشیش از مخزن کلیسا بیرون بیاید، درست از روبه‌رو، همان محل نیمه‌تاریکی که فینک می‌توانست ناقوس برنجی را با طناب ابریشمی قرمزش، در مقابل چراغ همیشه روشن، تشخیص دهد. فضای میانی کلیسا روشن‌تر شد، و حالا می‌توانست ببیند که همه جای سرسرای اصلی تعمیر شده است: دیوارهای ویران و ترک‌خورده به طور موقت تقویت شده و همه تیرهای سقف هم با تخته‌های قدیمی میخ‌کوبی شده بودند — برخی از آنها در اثر خوردن واکس چوب به تیرگی می‌زدند — همه قدیس‌های مقابل ستون‌ها سرهاشان را از دست داده بودند، شکل‌های بی‌سر، بی‌پناه و به طور رقت‌انگیز درب‌وداغان، با نشان‌های پاره شده در چنگ، شکل‌های بی‌سر تیره‌روزی که به نظر می‌رسید دست‌های بریده‌شان را به التماس و زاری به طرفش دراز کرده‌اند.

فینک تلاش کرد، پشیمانی و ندامت را در خود حس کند، اما موفقیتی در کار نبود؛ فهمید که کار آسانی نیست، در عوض، عوالمی مثل لغزش، مورمور شدن، اشتیاق و خواهش درونی، به خاطر آوردن جسته‌گریخته ماجرا، آرزوی فراموش کردن و کنار گذاشتن همه چیز و گریختن از شهر هر لحظه در وجودش سربرمی‌داشت.

حالا می توانست احساسش کند: ماجرای را که می خواست اعتراف کند، داشت به یادش می آمد، رنگ می گرفت؛ به تدریج از میان کارهای روزمره و خسته کننده همیشگی نمایان می شد، و به نظرش رسید که یک روز، در هر حال، خیلی زود از آن جدا می شود — بالاتر از آن قرار می گیرد و از بالا نگاهش می کند: ماجرای به واقع شیرین و گناه آلود — خودش هم این را می دانست — به سادگی قواعد بازی را خارج از چارچوب ادب و نزاکت دنبال کرده بود، قواعدی ناامیدکننده و غیر منتظره، ماجرای زشت و جدی که وی را می ترساند. حتا پیش از وقوع ماجرا هم متنفرش کرده بود، اما، در هر حال، به آن تن داده بود و پس از پایان کار، خود را متقاعد کرده بود که همه اینها چیزی بجز یک واکنش مکانیکی نبوده است، واکنشی که طبیعت، آن را به وی تحمیل کرده بود، در حالی که همان موقع هم در ناخودآگاهش می دانست که تیر لرزان و کشیده در چله کمان، در نهایت رها می شود، بی خطا به سویش پر می کشد، و بر هدف ناپیدایی می نشیند که جز روح نام دیگری نمی توانست برایش پیدا کند.

آهی کشید، و کم کم احساس بی قراری کرد؛ پیش چشم خیالش تصویرها — آنهایی که به تدریج زنگار به خود می گرفتند و آنهایی که زنده تر بودند — یکی پس از دیگری از کنار، از بالا و از پایین پیدا می شدند و هرازگاهی برای لحظه ای درهم می آمیختند، و در این میان نگاه خیره اش، با تردیدی عذاب آور میان قدیس های بی سر مقابل ستون ها و طناب ابریشمی کنار ناقوس، سرگردان مانده بود.

به سرش زد شاید اصلاً زنگ کار نمی کند یا شاید کشیشی که خود را برای خواندن اسمش به زحمت نینداخته بود، در آنجا نیست. با راه ورسم چنین اعتراف هایی آشنا نبود؛ سابق بر این، آن را مسخره می کرد. خواست بلند شود و شستی زنگ را دوباره فشار دهد که در پس زمینه تاریک و آرام

کلیسای خالی، اندام تیره‌ای را دید که از مخزن کلیسا بیرون آمد و در مقابل محراب زانو زد، بعد در جهت اتاقک‌های اعتراف، سمت راست، صلیب کشید. نگاه هیجان‌زده فینک، راهب را دنبال کرد؛ لاغر و قدبلند بود و گردی بجا مانده موها بر بالای سرش پرپشت و سیاه بود.

فینک با دستپاچگی سعی کرد یک بار دیگر اندوه و پشیمانی را در خود حس کند، برای رسیدن به چنین حالتی، بی‌صدا، اورادی را که بیست سال از حفظ داشت، خواند و بلند شد. در حال رد شدن از میان نیمکت‌ها تعادلش را از دست داد و سکندری خورد؛ احتمالاً قسمتی از کاشی‌های قرمز و سفید با طرح گل‌های سوسن کف سرسرا شکسته بود؛ جلوی سکوی نیایش به خود قوت قلب داد و شنید که کشیش چراغ را خاموش کرد و پرده میانی اتاقک را کشید. وقتی در فضای خفقان‌آور، تار، آزاردهنده و بسیار کوچک اتاقک اعتراف زانو زد و کنار شبکه چوبی میانی گوش خواباند، حس کرد که دل‌وروده‌اش بالا می‌آید؛ آشفته‌تر از آن بود که بتواند صحبت کند.

صدایی سرد و ناآشنا گفت: «درود خدا بر مسیح^۱ مصلوب.»

فینک به زحمت صدایش درآمد: «تا دنیا باقی است، چنین باد.» و ساکت شد. عرق بیرون‌زده از پشتش لباس را به پوستش چسبانده بود، سفت و محکم، انگار که لباس را در آب خیسانده باشند؛ به نظر می‌رسید که جایی برای نفس کشیدن باقی نمانده است. کشیش سینه‌اش را صاف کرد.

فینک تته‌پته‌کنان گفت: «من مرتکب یک کار غیر اخلاقی شده‌ام.» و فهمید که دیگر می‌تواند باقی ماجرا را هم تعریف کند.

«ازدواج کرده‌اید؟»

«نه.»

«آن زن چه طور؟»

1. Christ.

«بله.»

«چند بار؟»

سؤال بلافاصله احساسات فینک را برانگیخت. همه چیز در برابر دیدگانش غوطه‌ور شد: گوش سفید بی‌قواره، که به نظرش بزرگ‌تر از حد معمول می‌آمد — شبکه‌ی غریب و شکننده‌ی قهوه‌ای میان اتاقک، که به چارخانه‌های تزئینی روی پای سب می‌مانست — و همه آن چیزهایی را که به وضوح و روشنی می‌دید، همان‌طور که واقعاً بودند، و به آستینی که از دست رو به بالای کشیش لیز خورده بود، و حفره‌ی تاریک میان آستین راهب و پوستی رنگ‌پریده، که با موهای روشن پوشانده شده بود، نگاه کرد.

«یک بار.»

و بی‌اختیار آهی از ته دل کشید.

«چه وقت؟»

سؤال، خشک و مختصر و سریع، درست مثل حالت پزشکی که در حال معاینه است، مطرح شد.

فینک جواب داد: «امروز.»

البته، به نظرش خیلی قبل‌تر از اینها می‌آمد، اما کلمه‌ی /امروز آن را دوباره مقابل چشم‌هایش قرار داد، درست مثل دوربینی که روی نقطه‌ای متمرکز شود و آن را بزرگ و نزدیک، روی صفحه‌ی نگه دارد، در این حالت، شخص مجبور می‌شود از نزدیک صحنه‌هایی را ببیند که چندان تمایلی به دیدن‌شان ندارد.

«از دیدن این زن حذر کنید.»

فینک یکمرتبه متوجه شد که باز هم او را خواهد دید؛ زنی خانه‌دار، ریزه و زیبا، با گردن کشیده، لباس خانگی قرمز و چشم‌هایی که غم و نارضایتی

را با هم در خود جا داده بودند، و تصویر زن چنان در خاطرش جان گرفته بود که اصلاً متوجه سؤال کشیش نشد.

«دوستش دارید؟»

نمی‌توانست بگوید نه؛ بله گفتن هم کار سختی به نظر می‌رسید. در این فکر بود که تراکم عرق، بالای ابروهایش را سوزاند. به تندى گفت: «نه.» و ادامه داد: «ولی ندیدنش کار سختیه.»

کشیش ساکت بود، و یک آن فینک مژه‌های پایینی کشیش را دید که پرید، یک جفت چشم خاکستری آرام.

ادامه داد: «آخه می‌دونید من نماینده فروش شرکتی‌ام که خونه‌های پیش‌ساخته تولید می‌کنه و — اون زن به ما سفارش خونه داده.»

«و شما مسؤل این کار هستید؟»

«بله.»

و به دنبال آن، فکر کرد که چه طور باید با زن وارد مذاکره شود، نقشه‌ها را ارائه نماید، بر سر پیش‌بینی زمان و مقادیر باقیمانده کار بحث کند، درباره برخی جزئیات پیشنهادهایی دهد — و هزارویک ریزه‌کاری دیگر که، اگر بخواهد آن را بر عهده گیرد، شاید ماه‌ها درگیرش باشد.

«باید برخورد با او را به شخص دیگری واگذار کنید.»

فینک ساکت بود.

صدا جان بیشتری گرفت: «باید هر کاری از دست‌تان برمی‌آید بکنید تا دیگر با او روبه‌رو نشوید. نفس آدمی قوی است، بسیار قوی. شما برای حل این مشکل امیدی خالصانه دارید و چاره آن ندیدن دوباره این زن است. این طور نیست؟»

فینک فوری گفت: «بله.»

و حس کرد این اولین باری است که واقعاً راست می‌گوید.

«سعی کنید؛ از هر کاری که از دست‌تان برمی‌آید، دریغ نکنید. به پیام انجیل فکر کنید: اگر دست چپ نافرمانی کرد، قطعش کن. و امکان نداشتن هر چیزی را بپذیر.» چند لحظه‌ای ساکت ماند. «می‌دانم کار آسانی نیست، ولی دوزخ برای ما آسایشی باقی نخواهد گذاشت.»

صدای کشیش وقتی که پرسید «مورد دیگری نیست؟» دوباره حالت انسانی خود را از دست داد.

فینک تکان خورد. با این اعتراف‌ها آشنایی نداشت، اما فهمید که قضیه جدی است، خیلی جدی، حتا جدی‌تر از رعایت احکام طهارت که سه ماه یک بار زیر نظر کشیش مخصوص در خانه اجرا می‌کرد.

صدا با بی‌صبری درآمد: «مورد دیگری نیست؟ آخرین باری که اعتراف کردید کی بود؟»

«هشت هفته پیش.»

«مراسم آیین عشای ربانی چه طور؟»

«چهار هفته پیش.»

کشیش با صدای یکنواخت و آهنگین، که بر طبق عادت لحن پشیمانی و حالت گناهکارانه را به آن آمیخته بود، خواندن منهیات را شروع کرد: «کسانی که ایمان حقیقی را نمی‌شناسند، فقط کلام مسیح و هیل ماری^۱ را به کار می‌برند.»

فینک احساس ناراحتی می‌کرد و می‌خواست از آنجا برود.

پس از ذکر هر یک از منهیات به آرامی جواب می‌داد: «نه.» این کار تا پنجمی ادامه پیدا کرد. کشیش، ششمی را جانداخت.

1. Hail Mary.

بعد بدون هیچ احساسی ادامه داد: «دزدی و دروغ هفتمین و هشتمین منهیات هستند.»

فینک حس کرد که سرخ می‌شود، تا گوش‌هایش داغ شده بود. محض رضای خدا، او که دزد نبود.
«هرگز دروغ گفته‌اید؟»

فینک چیزی نگفت. تا حالا کسی از او نپرسیده بود که دروغ گفته است یا نه. به نظرش رسید که قبلاً اعتراف نکرده است. شیوه خشک و خشن این اعتراف مثل پتکی بر سرش کوبیده شد، و در حالی که به گذشته بی‌اعتراف خود فکر می‌کرد، بریده‌بریده گفت: «بله، خونه‌ها، خونه‌های ما اون طور نیستند که در برگه‌های تبلیغاتی به نظر می‌رسند — یعنی اونا — منظورم مردم، مردم بیشتر وقت‌ها با دیدن خونه‌های پیش‌ساخته پشیمون می‌شن ...»
کشیش نتوانست از گفتن «آهان» خودداری کند. «باید در این مورد هم صادق باشیم، هرچند ...» و دنبال عبارت مناسب گشت. «هرچند غیر ممکن به نظر برسد. ولی همین فروختن کالایی که خریدار از کیفیتش ناراضی باشد، کاری نادرست و بلکه دروغگویی است.» بار دیگر سینه‌اش را صاف کرد، و فینک دید که با شروع ذکر، دست بالا نگه داشته شده ناپدید شد.
«حالا با هم توبه می‌کنیم و عاجزانه از مولایمان عیسی مسیح می‌خواهیم که ما را ببخشد. او بر صلیب جان داد تا ما را از بند گناهانمان برهاند، و هر یک از گناهان ما به منزله میخی است که او را بار دیگر به صلیب می‌دوزد. بار دیگر پشیمانی و اندوه را در خود گردآورید، و برای جبران کار، چند بار عبارت راز اندوه بار^۱ را تکرار کنید.»

1. Absolvo te.

کشیش، وسط اتاقک اعتراف، راست ایستاد و با چشم‌های بسته زیر لب چیزهایی گفت، بعد یکمرتبه صورتش را به طرف فینک گرفت، و با صدایی رسا عبارتی لاتینی را ادا کرد و بر وی صلیب کشید.

«درود خدا بر مسیح مصلوب.»

فینک جواب داد: «تا دنیا باقی است، چنین باد.»

تنش خشک شده بود، و به نظرش رسید که ساعت‌ها گذشته است. روی نیمکتی نشست، دستمالش را بیرون کشید، و عرقش را پاک کرد، کشیش را دید که به مخزن برگشت.

فینک خسته شده بود. سعی کرد دعا بخواند، اما کلمات مثل صخره‌هایی بزرگ، درهم‌برهم پشت سرش می‌غلتیدند. خوابش گرفته بود، اما سعی می‌کرد بیدار بماند. از لای پلک‌های نیمه‌باز شمع‌هایی را دید که در گوشه‌ای تاریک، مقابل در کناری، درست روبه‌روی محراب مادر مقدس^۱، می‌سوختند: شعله شمع‌های پارافینی ارزان‌قیمتی که با بی‌تابی می‌پریدند، با شتابی تبادار خود را تمام می‌کردند، و سوسوشان روی تصویر نیم‌رخ پیرزنی ریزه، بر دیوار سرسرای اصلی، با ریزه‌کاری‌هایی غریب، می‌رقصیدند: دسته‌ای موی خشک و سیاه روی پیشانی پیرزن بر دیوار ریخته بود و بینی کوچک و لب‌های بی‌حال و خسته‌اش به طور نامحسوسی تکان می‌خوردند: به نظر می‌رسید که سوسوی شمع‌ها، به سرعت خاطره‌ای، از پیکره‌های بی‌سر — بالا می‌جهند و بر لبه سقف پیش می‌روند.

مثل یک خواب بد

آن شب خانم و آقای زامپن^۱ را به شام دعوت کرده بودیم. زامپن‌ها آدم‌های نازنینی بودند که از طریق پدرزنم با آنها آشنا شده بودیم. پدرزنم، از زمان ازدواج مان، همیشه ترتیبی می‌داد تا کسانی را که در رابطه با کارم مفید و به‌دردبخور هستند، ملاقات کنم، و آقای زامپن هم از این قاعده مستثنا نبود. او ریاست هیأتی را بر عهده داشت که قرارداد پروژه‌های مختلف ساختمانی را میان پیمانکاران به مناقصه می‌گذاشت، و من که تخصصم در امور گودبرداری بود، از طریق آنان می‌توانستم کاری برای خود دست‌وپا کنم.

قبل از آمدن زامپن‌ها کمی هیجان‌زده بودم، اما برترتا^۲ — همسر — سعی می‌کرد با حرف‌هایش آرامم کند: «می‌دونی او مدن‌شون نشون می‌ده که مایلن با تو قرارداد ببندن. سعی کن یه جوری حرف قرارداد رو پیش بکشی. یادت باشه که قراره فردا نتیجه مناقصه رو اعلام کنن.»

سیگاری روشن کردم و از پشت توری شیشه بالای در ورودی، به انتظار دیدن زامپن‌ها، به خیابان خیره شدم. خاکستر سیگارم را جلوی پا می‌ریختم و زیر پادری هل می‌دادم. نمی‌توانستم یک جا بمانم؛ به حمام رفتم و این بار از دریچه آنجا خیابان را زیر نظر گرفتم. فکر این که چرا زامپن دعوت مان را پذیرفته بود، به شدت آزارم می‌داد. مطمئن بودم که علاقه چندانی به حضور در مهمانی و صرف شام ندارد و آمدنش فقط می‌توانست به خاطر قرارداد باشد. به نظر می‌رسید که او هم مانند من نگران و دستپاچه فرداست.

به قرارداد فکر کردم: کار بزرگی بود. اگر در مناقصه برنده می‌شدم درآمدی معادل بیست‌هزار مارک نصیبم می‌شد، و من به شدت به این پول نیاز داشتم.

1. Zampfen.
2. Bertha.

آن شب مطابق سلیقه برتا لباس پوشیده بودم: ژاکت تیره، شلوار روشن و کراوات رسمی. او برنامه پذیرایی را هم به تنهایی تدارک دیده بود: از دادن کنیاک و ورموت گرفته تا تزئین دسرها. برتا خانه‌داری را از راهبه‌های مدرسه شبانه‌روزی دوران تحصیلش یاد گرفته بود و تجربه سال‌ها زندگی مشترک در این کار یاری‌اش می‌کرد. در آن شرایط از داشتن چنین همسر کدبانویی احساس رضایت و آسودگی می‌کردم.

با همه این اوصاف به نظر می‌رسید که او هم نگران است: دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشته بود و به آرامی گردنم را نوازش می‌کرد؛ سردی انگشت‌هایش را به خوبی حس می‌کردم.

«نگران نباش، همه چیز درست می‌شه. مطمئنم تو مناقصه برنده می‌شی.»
جواب دادم: «یا عیسی مسیح^۱، برنده شدن ما یعنی به دست آوردن بیست‌هزار مارک، و تو بهتر از هر کسی می‌دونی که چه قدر به این پول احتیاج داریم.»

برتا به آرامی گفت: «آدم هرگز نباید در این جور مسائل اسم مسیح رو به زبون بیاره!»

در این بین خودروی تیره‌رنگی جلوی خانه ایستاد. مدلش را تشخیص ندادم، اما، از ظاهرش می‌شد فهمید که یکی از خودروهای ساخت ایتالیا است. برتا، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «سعی کن آرام باشی. بذار اول زنگ بزنی. بعد از این که چند لحظه پشت در معطل شون کردی، خیلی آرام برو در رو باز کن.»

زامپن‌ها را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آیند. آقای زامپن مردی لاغر و کشیده بود که موهای اطراف شقیقه‌اش سفید شده بود. احتمالاً از آن دسته مردهایی بود که در حدود پنجاه سال پیش در میان زن‌ها برویایی داشته است. خانم

1. Christ.

زامپن هم از آن زن‌های لاغر و گندمگونی بود که همیشه من را به یاد لیموترش می‌انداخت. از چهره زامپن به خوبی معلوم بود که اصلاً حوصله مهمانی رفتن ندارد.

زنگ در به صدا درآمد. چند لحظه صبر کردم، بعد رفتم و در را باز کردم.

«سلام. چه قدر از دیدارتون خوشحالم!»

پس از نوشیدن کمی کنیاک، همراه خانم و آقای زامپن به طبقه بالا رفتم تا قسمت‌های مختلف خانه را نشان‌شان دهم. برتا در آشپزخانه مانده بود و سس مایونز لوله‌ای را با ضرافت خاصی فشار می‌داد و محتویاتش را روی دسرها، به شکل‌های مختلفی نظیر قلب، مارپیچ و خانه‌های کوچک، خالی می‌کرد. او در این کار خیلی باسلیقه بود. زامپن‌ها ما را به خاطر داشتن چنین خانه‌ای تحسین کردند، و وقتی میز بزرگ اتاق مطالعه‌ام را دیدند، یواشکی به هم لبخند زدند. در دل به آنها حق می‌دادم، چون در آن لحظه خودم هم آن را کمی بزرگ می‌دیدم.

اما در اتاق خواب، زن و شوهر از گنجۀ کوچک بزرگ‌شده‌ای که مادر بزرگم به عنوان هدیه عروسی به ما داده بود و مجسمه بی‌قواره مریم مقدس^۱، خیلی خوش‌شان آمد.

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتیم، برتا با همان سلیقه مثال‌زدنی میز را چیده بود. محتویات روی میز از دور تماشایی و اشتهاآور به نظر می‌رسید و شام فوق‌العاده بود. در زمان صرف شام درباره موضوعات مختلفی نظیر سینما، کتاب و انتخابات اخیر صحبت کردیم. آقای زامپن سلیقه برتا را به خاطر مجموعه کامل پنیرهای مختلف ستود و خانم زامپن هم به نوبه خود از قهوه

1. Madonna.

و کلوچه‌های خوش‌مزه او تعریف کرد. پس از صرف شام سرگرم دیدن عکس‌هایی شدیم که در دوران ماه عسل گرفته بودیم؛ از مناظر ساحلی برتون^۱ گرفته تا خرهای اسپانیایی و خیابان‌های کازابلانکا^۲.

بعد از آن باز هم کمی کنیاک نوشیدیم. خواستم جعبه عکس‌های نامزدی‌مان را هم بیاورم، اما با اشاره برتا متوجه شدم که باید در جای خود باقی بمانم. چند دقیقه‌ای در سکوت کامل گذشت. هیچ کسی حرفی برای گفتن نداشت. همگی به قرارداد فکر می‌کردیم. داشتم پول بطری کنیاک خالی شده را از بیست‌هزار مارک کم می‌کردم که زامپن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «چه زود ساعت ده شد. ما باید یواش‌یواش زحمت رو کم کنیم. بعد از ظهر خیلی خوبی بود!» خانم زامپن ادامه داد: «خیلی به ما خوش گذشت. امیدوارم شما هم یه شب به منزل مون بیاید.»

برتا جواب داد: «با کمال میل، خوشحال می‌شیم.»

چند ثانیه‌ای ایستادیم و در سکوت و البته در فکر قرارداد به هم نگاه کردیم. حس کردم زامپن می‌خواهد او را به گوشه‌ای بکشم و موضوع قرارداد را مطرح کنم. اما این کار را نکردم. زامپن دست برتا را بوسید و من جلوتر رفتم و در خودرو را برای خانم زامپن باز کردم.

برتا به آرامی گفت: «چرا حرفی نزدی؟ تو که می‌دونی قراره فردا نتیجه رو اعلام کنن.»

جواب دادم: «آخه نمی‌دونستم چی باید بگم.»

برتا با همان لحن قبلی خود گفت: «ببین! تو می‌تونستی به یه بهونه‌ای از او بخواهی به اتاقت بیاد و همونجا مسأله رو مطرح کنی. مگه ندیدی به هنر

1. Breton.

2. Casablanca.

علاقه‌منده. باید همون موقع می‌گفتی یه صلیب قرن هجدهمی داری و به همین بهونه می‌بردیش تو اتاق و حرف‌هاش رو می‌زدی ...»

دیگر حرفی نزد. برتا نفس عمیقی کشید و پیش‌بندش را گره زد. دنبالش به آشپزخانه رفتم. باقیمانده غذاها را داخل یخچال گذاشتیم. خم شدم و دنبال در سس مایونز لوله‌ای گشتم. ته‌مانده لیوان‌های کنیاک را بیرون ریختم و سیگارهایم را شمردم؛ زامپن فقط یکی کشیده بود. زیرسیگاری را خالی کردم. یکی از کلوچه‌ها را گاز زدم و نگاه کردم بینم دَر قهوه‌جوش قهوه مانده است یا نه. وقتی به آشپزخانه برگشتم، برتا را دیدم که کلید خودرو را در دست دارد.

پرسیدم: «این چیه؟»

جواب داد: «آماده‌شو بریم.»

«کجا؟»

«کجا رو داریم بریم؟ خونه زامپن‌ها دیگه.»

«ولی الان ده‌ونیم شبه.»

«برام مهم نیست ساعت چنده. فقط چیزی که الان مهمه اون بیست‌هزار

مارکه. ترس، اونا اون قدرها که فکر می‌کنی نازک‌نارنجی نیستن.»

پس از گفتن این حرف به حمام رفت که آماده شود. پشت سرش ایستادم و نگاهش کردم. آب را در دهانش قرقره می‌کرد. با حرکاتی که به دهانش می‌داد، خطوط غریب و ناآشنایی بر صورتش می‌افتاد. برای اولین بار فکر کردم که چه دهان گشاد و بی‌قواره‌ای دارد، و وقتی گره کراواتم را محکم کرد، می‌توانستم مثل همیشه ببوسمش، اما این کار را نکردم.

قهوه‌خانه‌ها و غذاخوری‌های مرکز شهر غرق در روشنایی بودند. مردم در ایوان‌ها نشسته بودند، و بازتاب نور چراغ‌های خیابان در ظرف‌های بستنی و جایخی‌های نقره‌ای درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. جلوی خانه زامپن‌ها

که ایستادیم، برتا از خودرو پیاده نشد، اما با نگاهش به رفتن تشویقم کرد. وقتی زنگ زدم، با کمال تعجب دیدم که خانم زامپن در را باز کرد. از دیدنم تعجب نکرد و شلووار لخت راحتی‌اش، با آن گل‌های زرد، من را بیش از پیش به یاد لیموترش انداخت.

«بخشید که این موقع شب مزاحم‌تون شدم، می‌خوام با شوهرتون صحبت کنم.»

جواب داد: «متأسفانه دوباره بیرون رفته، ولی تا نیم ساعت دیگه برمی‌گرده.»

از همانجا توانستم داخل خانه را ببینم. اتاق نشیمن پر بود از مجسمه‌های ساده و حتا بزرگ‌شدهٔ مریم مقدس، تندیس الهه‌های جنگ و پیکره‌های قرن هفدهمی.

گفتم: «پس اگه مسأله‌ای نیست، نیم ساعت دیگه مزاحم‌تون می‌شم.»
وقتی سوار خودرو شدم، برتا سرگرم سیگار کشیدن و خواندن روزنامهٔ عصر بود. بدون این که سرش را از روی روزنامه بلند کند، گفت: «گمونم فقط با زنه حرف زدی.»
«از کجا فهمیدی؟»

«چون زامپن چهارشنبه‌شب‌ها، همین موقع، برای بازی شطرنج به باشگاه گفل^۱ می‌ره.»

«چرا این رو الان می‌گی.»

برتا روزنامه را تا کرد و جواب داد: «تو رو به خدا سعی کن بفهمی. من دارم کمکت می‌کنم. تو باید بتونی به تنهایی کارهای خودت رو بکنی. همیشه کار ما این شده که به پدرم خبر بدیم و بعد بشینیم و منتظر بمونیم تا

با یه تلفن کارها رو روبه‌راه کنه، ولی این بار می‌خوام تنهایی این کار رو بکنی.»

«خوبه، حالا می‌گی چه کار کنیم: صبر کنیم تا زامپن برگرده یا بریم بالا با زنش صحبت کنیم؟»

برتا جواب داد: «بهتره همین الان بریم بالا.»

از خودرو پیاده شدیم.

برتا داخل آسانسور گفت: «یادت باشه که زندگی یه جور مصالحه و

سازش دائمیه.»

وقتی خانم زامپن در را باز کرد، باز هم اثری از تعجب در چهره‌اش دیده نمی‌شد. سلام کرد و ضمن خوش‌آمدگویی، ما را به اتاق مطالعه شوهرش راهنمایی کرد. برای مان کمی کنیاک ریخت و پیش از آن که بتوانم درباره قرارداد حرفی بزنم، پوشه زردی را به طرفم هل داد. رویش را خواندم: پروژه ساختمانی فیر تری هاون^۱. با تردید به برتا و خانم زامپن نگاه کردم. هر دو به من لبخند زدند. خانم زامپن گفت: «بازش کنید.» پوشه را باز کردم. داخل آن پوشه دیگری به رنگ صورتی قرار داشت. رویش را خواندم: پروژه ساختمانی فیر تری هاون – گودبرداری^۲. پوشه را باز کردم و با ستونی از قیمت‌های پیشنهادی پیمانکاران گودبردار روبه‌رو شدم؛ رقم پیشنهادی من در بالای ستون قرار داشت و کسی با خودکار قرمز کنارش نوشته بود: کم‌ترین قیمت.

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. قلبم به شدت می‌تپید. فکر بیست‌هزار مارک، که در آینده نزدیک نصیبم می‌شد، آنچنان هیجان‌زده‌ام کرده بود که بی‌اختیار گفتم: «یا عیسی مسیح.» و پوشه را بستم. منتظر بودم

1. Housing Project Fir Tree Haven.

2. Housing Project Fir Tree Haven – Excavation.

که بار دیگر برتا به خاطر این گفته سرزنشم کند، اما، انگار او هم از شدت هیجان مسأله را فراموش کرده بود.

خانم زامپن، در حالی که لبخندی بر لب داشت، لیوانش را برداشت و گفت: «پس می‌نوشیم به سلامتی این موفقیت.»

پس از آن که لیوان‌های کنیاک را سرکشیدیم، از جا بلند شدم و گفتم: «شاید دور از ادب باشه، ولی من باید همین الان به خونه برگردم. امیدوارم شرایط من رو درک کنید.»

خانم زامپن گفت: «بله می‌فهمم، ولی در اینجا مسأله‌ای هست که لازمه به اون توجه کنید.» و به دنبال آن کاغذی از لای پوشه بیرون کشید و ادامه داد: «قیمت پیشنهادی شما برای هر متر مربع از کار سی فنیک بوده و همین باعث شده که کم‌ترین مبلغ پیشنهادی به شما تعلق بگیره. ولی اگه پونزده فنیک دیگه هم به این مبلغ اضافه کنید، می‌تونید چهارهزاروپونصد مارک دیگه به دست بیارید، در حالی که باز هم قیمت پیشنهادی شما از بقیه کمتر می‌مونه. پس توصیه می‌کنم، همین الان این کار رو بکنید!»

برتا خودکاری از کیفش درآورد و آن را به طرفم دراز کرد، اما من ملتهب‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بنویسم. برای همین، پوشه را به خودش دادم و تماشایش کردم که چه طور، با خونسردی تمام، اعداد و سپس جمع کل را تغییر می‌دهد و کاغذ را به خانم زامپن برمی‌گرداند.

خانم زامپن ادامه داد: «حالا یه کار کوچیک دیگه مونده و اون هم کشیدن یه چک سه‌هزارمارکی به امضای خودتونه. لطفاً تاریخش رو به روز بنویسید.»

با این که من مخاطب خانم زامپن بودم، اما این برتا بود که چک را از کیفش بیرون آورد و مبلغ فوق را رویش نوشت.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفتم: «ولی ما نمی‌تونیم اون رو پرداخت کنیم.»

خانم زامپن گفت: «مطمئنم که با برنده شدن تو مناقصه و انجام قسمتی از کار، به راحتی می‌تونید پرداختش کنید.»

همه این اتفاقات به قدری سریع و ناگهانی رخ دادند که من در آن لحظه نتوانستم درک روشنی از آن پیدا کنم. برتا در آسانسور گفت که خیلی خوشحال است، اما من حرفی نزد.

برتا برای برگشتن مسیری را انتخاب کرد که از منطقه‌ای مسکونی رد می‌شد. نور از پنجره‌های باز به بیرون می‌تابید. مردم در ایوان‌ها نشسته بودند و هرازگاهی لبی تر می‌کردند. شب آرام و گرمی بود.

خیلی آهسته گفتم: «زامپن‌ها حتماً چک رو برای خودشون می‌خواستن؟» برتا به همان آهستگی جواب داد: «حتماً.» این تنها گفت‌وگویی بود که در طول راه بین ما ردوبدل شد.

به دست‌های کوچک و سبزه برتا، که آرام و مطمئن روی فرمان قرار گرفته بودند، نگاه کردم؛ دست‌هایی که هم می‌توانستند چک امضا کنند و هم با ظرافت تمام سس مایونز لوله‌ای را فشار دهند. نگاهم را به لب‌هایش کشاندم و متوجه شدم که هنوز هم به بوسیدنشان تمایلی ندارم.

آن شب برای پارک خودرو در گاراژ به برتا کمک نکردم. برای شستن ظرف‌ها هم رغبتی نشان ندادم. کمی کنیاک برای خودم ریختم، به اتاق مطالعه رفتم و پشت میزی که به نظر برایم بزرگ می‌رسید نشستم. از چیزی ناراحت بودم. بلند شدم و به اتاق خواب رفتم و به مجسمهٔ مریم مقدس خیره شدم، اما باز هم نتوانستم علت ناراحتی‌ام را بفهمم.

زنگ تلفن رشتهٔ افکارم را پاره کرد. گوشی را برداشتم. از این که صدای زامپن را می‌شنیدم تعجب نکردم.

«گمونم همسرتون یه اشتباه جزیی کرده ... ایشون به جای پونزده فینیک، بیست‌وپنج فینیک به مبلغ قبلی اضافه کرده.»

چند لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «نه، برتا با توافق من این کار رو کرده.»
 زامپن چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با خنده گفت: «پس می‌شه
 گفت که شرایط عوض شده.»

جواب دادم: «بله.»

زامپن ادامه داد: «در این صورت لطف کنید، یه چک هزارمارکی دیگه
 بفرستید.»

همه این اتفاقات برایم مثل یک خواب بد جلوه می‌کرد و به حق هم
 همین طور بود.

گفتم: «پونصد مارک.»

«هشتصد مارک.»

با خنده گفتم: «شیشصد مارک.»

می‌دانستم که دیگر قادر نیستم به این چانه‌زنی ادامه دهم، و به ناچار، از
 آنجایی که تجربه‌ای هم در این زمینه نداشتم، به پیشنهاد هفتصد و پنجاه مارکی
 جواب مثبت دادم و گوشی را گذاشتم.

هنوز نیمه‌شب نشده بود که پایین رفتم و سوار خودرو شدم تا چک را
 به زامپن برسانم. زامپن تنها بود و وقتی چک تا شده را به دستش دادم، با
 رضایت کامل خندید. به خانه که برگشتم از برتا خبری نبود. خیلی آهسته به
 طرف اتاق مطالعه رفتم و کمی بعد برای نوشیدن لیوانی شیر به یخچال سر
 زدم. برتا را در تمام این مدت ندیدم. می‌دانستم در چه فکری است. حتماً
 می‌گفت: «باید این کار رو خودش تموم کنه. وقتشه تنه‌اش بذارم تا بلکه یه
 چیزهایی دستگیرش بشه.»

اما هیچ چیزی دستگیرم نشد، چون اتفاقات آن روز فراتر از درک و
 تصور من بود.

و سپیدی بود و سیاهی

سر ظهر بود که تصمیم گرفت هدیه‌های کریسمس ^۱ آنا را در قسمت امانات ایستگاه باقی بگذارد؛ از این تصمیم راضی به نظر می‌رسید، چون مجبور نبود، بلافاصله به خانه بازگردد. از وقتی که آنا با او صحبت نمی‌کرد، دل و دماغ خانه رفتن نداشت؛ همین که داخل خانه می‌شد، سکوت آنا مثل سنگ قبری رویش سنگینی می‌کرد. در طول دو سالی که از ازدواجش می‌گذشت، همیشه برای رفتن به خانه لحظه‌شماری می‌کرد: دوست داشت که شام را با آنا بخورد، با او صحبت کند و بخوابد؛ بیش از همه خواهان ساعتی بود که پیش از خوابیدن، در تخت‌خواب، می‌گذرانند. آنا، از آنجایی که در آن روزها خیلی خسته بود، زودتر خوابش می‌برد - و او که در تاریکی کنارش دراز می‌کشید، می‌توانست صدای نفس‌هایش را بشنود، و چراغ خودروها از انتهای خیابان گاه‌وبیگاه نوری بر سقف می‌تابانند و وقتی هم به بالای خیابان می‌رسیدند، دسته‌ای نور زرد کم‌رنگ را می‌خماندند و طرح نیم‌رخ همسرش را روی دیوار می‌انداختند؛ بعد تیرگی دوباره اتاق را فرامی‌گرفت و فقط پیچشی شکننده روی سقف باقی می‌ماند: طرح پرده‌هایی که نور چراغ‌های گازی خیابان روی سقف می‌تاباند. این ساعت را بیشتر از ساعت‌های دیگر شبانه‌روز دوست داشت، چون حس می‌کرد روز از او کناره می‌گیرد و می‌تواند مثل لغزیدن در وان حمام به خواب رود.

با دودلی به پیشخان قسمت امانات نزدیک شد و بسته‌اش را آن پشت دید که میان کیف سفری قرمز و بطری حصیربافی شده قرار داشت. بالا بر روباز بدون بار، از برف سفید شده بود: به آرامی از سکوی ایستگاه پایین می‌رفت و مانند صفحه کاغذی روی کف سیمانی خاکستری اتاقک

1. Anna.

می‌نشست. متصدی بالا بر جلو آمد و به متصدی تحویل بار گفت: «هوا دیگه رنگ‌وبوی کریسمس گرفته. شب‌های کریسمس که برف می‌آد، بچه‌ها خیلی حال می‌کنن، نه؟» متصدی، در حالی که برگه‌های تحویل بار را در میخی فرومی‌کرد، به نشانه تأیید سری تکان داد، بعد هم پول‌های داخل کثو را شمرد و با تردید برنیک^۱ را، که برگه تحویل بسته‌اش را از جیب درآورد و دوباره آن را تا کرد و سر جایش گذاشت، زیر نظر گرفت. این سومین باری بود که به آنجا می‌رفت، سومین باری که برگه تحویل بار را بیرون می‌آورد و دوباره در جیبش می‌گذاشت. نگاه حاکی از بی‌اعتمادی متصدی رویش سنگینی می‌کرد؛ برای همین به طرف در خروجی رفت، بیرون ایستاد و محوطه خالی ایستگاه را تماشا کرد. برف و سرما را دوست داشت؛ و مانند پسر بچه‌ای از نفس کشیدن در هوای سرد لذت می‌برد. سیگارش را دور انداخت و صورتش را در برابر بادی گرفت که به آرامی با دانه‌های برف در جهت ایستگاه می‌وزید. برنیک چشم‌هایش را باز نگه داشت. او موقعی که دانه‌های برف بین مژه‌هایش گیر می‌کردند و دانه دیگری جای دانه‌های آب شده قبلی را — که در قالب قطره‌های کوچک روی گونه‌هایش می‌چکیدند — می‌گرفت، دوست داشت. دختری به تندی از کنارش رد شد و با شتاب از محوطه ایستگاه گذشت. برنیک به هنگام رد شدن دختر دید که چه طور کلاه سبزش از برف سفید شده است، اما موقعی که دختر در ایستگاه سواره‌رو ایستاد، متوجه شد، کیف سفری قرمز و کوچک کنار بسته‌اش را در دست دارد.

برنیک فکر کرد که ازدواجش اشتباه بوده است؛ مردم تبریک می‌گویند، برایت گل می‌فرستند، تلگرام‌های احمقانه‌ای به در خانه‌ات می‌رسد، و بعد پشتات را خالی می‌کنند و می‌روند. اول کار می‌خواهند ببینند که چه طور

1. Brenig.

فکر همه چیز را کرده‌اید: مثلاً دربارهٔ وسایل آشپزخانه، از نمکدان گرفته تا اجاق خوراک‌پزی، پرس‌وجو می‌کنند، و در آخر مطمئن می‌شوند که قفسه‌های آشپزخانه‌ات پر از ادویه‌های مختلف است. حساب می‌کنند که چه طور می‌توانید خانواده‌ای را بگردانید، اما، این که اصلاً خانواده چه معنایی می‌دهد، مسأله‌ای است که کسی درباره‌اش حرفی نمی‌زند. گل می‌فرستند، تاج گل‌های زیاد، و بوی تشییع جنازه در فضا می‌پیچد؛ و سر آخر هم تنها رهایت می‌کنند و می‌روند.

مردی از کنارش رد شد، مردی که با خود زمزمه می‌کرد: «بیا تو عشق من»، اما برنیک به راحتی می‌توانست بگوید که مست است؛ از آنجایی که او زاویهٔ دیدش را تغییر نداد و با نگاهش مرد را دنبال نکرد، فقط توانست برای یک لحظه در دست راست مرد، بطری حصیربافی شده را ببیند، و فهمید که دیگر بستهٔ کریسمس زنش، تک‌وتنها در طبقهٔ بالایی قفسهٔ قسمت امانات ایستگاه قرار دارد. در بسته‌اش یک چتر، دو کتاب و یک پیانوی شکلاتی قرار داشت: کلیدهای سفیدش از شیرینی بادامی و کلیدهای سیاهش از نوعی شیرینی تردوتیره درست شده بودند. پیانوی شکلاتی به بزرگی یک لغت‌نامه بود، و دختر فروشنده گفته بود که تا شش ماه قابل مصرف است.

با خود فکر کرد که شاید زود ازدواج کردم، شاید بهتر بود صبر می‌کردم تا از متانت‌ها کم شود و کمتر سخت‌گیری کند و خودم هم کمی پخته‌تر شوم، اما می‌دانست که در آن روزها به حد کافی پختگی لازم را داشته و آن‌ها هم آنچنان که فکر می‌کرد، سخت‌گیر نبوده است. اصلاً همین متانت آن‌ها باعث علاقه‌مندی‌اش شده بود. آن روزها حاضر بود به خاطر همان یک ساعت، پیش از خوابیدن، رقص و سینما رفتن، حتا معاشرت با دوستانش را کنار بگذارد. شب، وقتی در تختخواب دراز می‌کشید، از حالتی آسمانی لبریز می‌شد، آرامش وجودش را در بر می‌گرفت و همیشه یک دعا را، بی آن که

متن درستش را بداند، با خود تکرار می‌کرد: و خدا زمین و ماه را آفرید تا بر روز و شب فرمان براند، و روشنی را به تیرگی بدل کرد، و در آنجا سپیدی بود و سیاهی ... همیشه می‌خواست متن اصلی این قطعه را از روی انجیل آنا بخواند تا ببیند که تا چه حد آن را درست ادا می‌کند، اما هرگز یادش نمی‌ماند. برای او خلق روز و شب به دست خدا به همان شگفتی خلقت گل‌ها، جانوران و انسان‌ها بود.

او، ساعتی را که پیش از به خواب رفتن در تختخواب می‌گذرانید، بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشت. اما آنا دیگر با او حرف نمی‌زد و سکوت مثل باری سنگین رویش سنگینی می‌کرد. اگر آنا فقط می‌گفت: «امروز سردتره ...» یا «می‌خواد بارون بیاد ...»، ناراحتی‌اش از بین می‌رفت — حتا اگر می‌گفت: «آره» یا «نه، نه» یا حتا حرفی احمقانه‌تر از این، خوشحالش می‌کرد و باعث می‌شد تا دیگر از رفتن به خانه اکراه نداشته باشد. اما وقتی به خانه می‌رفت، چهره آنا ظرف چند ثانیه مثل سنگ، سردوسخت می‌شد، به طوری که ناگهان حس می‌کرد با پیرزنی روبه‌رو شده است: از ترس فلج می‌شد، ناگهان مسیری سی‌ساله، مسیری سنگلاخ به آینده‌ای سردوسخت، در برابرش گشوده می‌شد، خود را به صورت پیرمردی می‌دید، حالتی که در صورت بعضی از پیرمردها دیده بود: خط‌هایی عمیق و تلخ، حاصل نارضایتی‌های فروخورده، و با آب بینی سبز و زرد اطراف منخرین: ژولیده و به‌هم‌ریخته، که انگار در روزمرگی نقاب مرگ بر چهره خود زده ...

هرچند فقط سه سال بود که آنا را می‌شناخت، بعضی وقت‌ها می‌توانست چهره دوران بچگی او را در نظر آورد، می‌توانست او را در هیأت دختر بچه‌ای ده‌ساله تصور کند، خم شده روی کتاب در زیر چراغ، آرام، چشم‌هایی تیره زیر مژه‌هایی روشن، پلک‌های جنبانش روی کاغذ چاپی و لب‌های باز از هم ... بیشتر وقت‌ها که سر میز روبه‌رویش می‌نشست،

صورتش را مثل عکسی چندلایه می‌دید که وقتی تکانش می‌دهید، تغییر می‌کند، و ناگهان برنیگ متوجه می‌شد که آن درست مثل دختر بچه‌ای است که با چنگالش به دقت سیب‌زمینی‌اش را تکه‌تکه می‌کند و به آرامی آبگوشت را رویش می‌ریزد ... تقریباً برف مژه‌هایش را به هم چسبانده بود، اما باز هم می‌توانست شماره ۴ را، که به نرمی سورت‌مه‌ای روی برف‌ها پیش می‌رفت، تشخیص دهد.

فکر کرد که باید به آن تلفن کند؛ وقتی گوشی را از مندرس^۱ بگیرد، مجبور می‌شود حرف بزند. آخرین تراموای بعد از ظهر با شماره ۷ بزودی بعد از شماره ۴ رد می‌شد، و او که به شدت سردش بود، به آرامی عرض محوطه ایستگاه را طی کرد. از دور نور آبی و درخشنده ۷ را دید، مستأصل کنار باجه تلفن ایستاد و ویتترین فروشگاه را نگاه کرد که در آن عده‌ای سرگرم آراستنش بودند و آدمک‌های سانتا کلوز^۲ و تعدادی فرشته را با آدمک‌های دیگر عوض می‌کردند: آدمک‌های زن با لباس‌های دکلمه که شانه‌های عریان‌شان را با کاغذهای رنگی، خال‌خالی کرده و سرآستین‌هاشان را با کاغذهای رنگی براق به حالت دالبر درآورده بودند. محافظ‌هاشان، یعنی آدمک‌های مرد را با موهای جوگندمی روی چارپایه‌های بار نشانند، و چوب‌پنبه‌های سر بطری‌های شامپاین را کف ویتترین پخش کردند، و بال‌ها و موی فرفری یکی از آدمک‌های فرشته‌نما را هم برداشته بودند، و برنیگ از این که می‌دید یک فرشته فقط با استفاده از سیبل و کلاه‌گیس با چه سرعتی می‌تواند به یک متصدی بار تبدیل شود، تعجب کرد. متصدی داشت به نوشته‌ای که با عجله به دیوار میخ می‌کردند و می‌پرسید: شب سال نو بدون شامپاین؟، اشاره می‌کرد.

1. Menders.

2. Santa Clause.

کریسمس در اینجا پیش از شروع به پایان رسیده بود. فکر کرد که شاید آن هنوز زیادی جوان است، فقط بیست و یک سال داشت، و وقتی برنیک عکس خود را در شیشه مغازه دید، متوجه شد که برف مانند تاجی کوچک — همان طور که روی حفاظ چراغ تیرهای برق را می‌پوشاند — موهایش را پوشانده است، و از این که چه طور پیرها به غلط از شادی و سرزندگی دوران جوانی صحبت می‌کنند، مورمورش شد: برعکس، وقتی جوان هستی همه چیز سخت و جدی است، و هیچ کس به دادت نمی‌رسد، و از این که در دلش هیچ نفرتی نسبت به آن و سکوتش احساس نمی‌کرد، و از این که حتا نمی‌خواست، غیر از آن با زن دیگری ازدواج کند، تعجب کرد. همه آن کلماتی که مردم در چنین مواقعی به کار می‌برند، در نظرش بی‌معنی بود: بخشش، جدایی، شروع دوباره، صبر و تحمل — همه این واژه‌ها بی‌فایده بودند. فقط کاری را کنید که باید به حالتان مفید باشد، هرچند با دیگران فرق می‌کنید، و آن‌ها هم به همین ترتیب با زن‌های دیگر فرق داشت.

افراد داخل و بترین با ظرافت تمام شکلک‌هایی را به دیواره‌ها میخ می‌کردند و از نخ‌هایی که به هر طرف کشیده شده بود، کاغذهای رنگی می‌آویختند: آخرین تراموا با شماره ۷ مدتی قبل رد شده بود، و حالا بسته آن‌ها تک‌وتنها بالای قفسه اتاق تحویل بار ایستگاه قرار داشت.

فکر کرد که بیست و پنج سالش شده است، و آن وقت باید به خاطر یک دروغ، آن هم یک دروغ کوچک، دروغ احمقانه‌ای که مثل آن را میلیون‌ها مرد دیگر، هر هفته یا هر ماه، بر زبان می‌آورند، چنین مکافات را تحمل کند؛ باید تا ابد به آینده‌ای سرد و سخت خیره بماند؛ و باید به آنایی که مثل مجسمه ابوالهول در بیابانی پوشیده از سنگ، خاموش و خمیده مانده، نگاه کند، همین طور هم به خودش، به صورتی که از تلخی زرد شده، به چهره پیر و فرتوتش. آه البته، همیشه ادویه‌های مختلف به مقدار کافی در قفسه‌های آشپزخانه وجود خواهد داشت، نمک‌دان همیشه سر جایش خواهد بود، و او سال‌ها می‌تواند رئیس بخش خود باشد و خانواده‌اش را بگرداند:

خانواده‌ای سردوست، و دیگر هیچ وقت نمی‌تواند در تختخواب دراز بکشد و از ساعت پیش از خوابیدنش لذت ببرد، و خدا را به خاطر آفریدن استراحت پس از کار روزانه شکر کند، و او فقط می‌توانست مانند همان تلگرام‌های احمقانه‌ای که زمان ازدواج دریافت کرده بود، به مناسبت ازدواج دیگران بفرستد ...

زن‌های دیگر به چنین دروغی، که او دربارهٔ حقوقش گفته بود، می‌خندیدند، آنان می‌دانستند که همهٔ مردها به زن‌هاشان دروغ می‌گویند: شاید دروغ برای مردها نوعی دفاع غریزی به شمار می‌آید، دفاعی که مجبور بودند، در برابر زن‌ها برای خودشان دست‌وپا کنند، اما آنا با همهٔ این اوصاف نتوانسته بود با این دروغ کنار بیاید، و از این رو چهره‌اش مثل سنگ، سردوست شده بود. کتاب‌های زیادی بودند که به موضوع ازدواج می‌پرداختند، و او هم نگاهی به تعدادی از آنها انداخته بود، کتاب‌هایی که می‌گفتند، وقتی در زندگی با مشکلی روبه‌رو شدید، چه کار کنید، اما هیچ کدام دربارهٔ زنی که چهره‌اش مثل سنگ، سردوست شده است، حرفی نمی‌زدند. این کتاب‌ها شما را دربارهٔ این که چه طور بچه‌دار شوید و چه طور از بچه‌دار شدن پیشگیری کنید، راهنمایی می‌کردند. آنها به مسائل اساسی زیادی می‌پرداختند، ولی این در حالی بود که از پیش پا افتاده‌ترین مسائل غافل مانده بودند.

افراد داخل ویتترین کار خود را تمام کرده بودند: روبان‌های رنگی از نخ‌هایی که محل‌های اتصال‌شان دیده نمی‌شد، آویزان بودند، و او یکی از مردها را دید که با دو آدمک فرشته‌نمای زیر بغلش، پشت مغازه، ناپدید شد و، در همین حال، مرد دیگر جعبهٔ کاغذهای رنگی براق را روی شانه‌های عریان آدمک‌ها برمی‌گرداند و نوشتهٔ شب سال نو بدون شام‌پاین؟ را صاف می‌کرد.

برنیگ برف را از روی موهایش تکاند، به محوطه ایستگاه برگشت، و برکه تحویل بار را از جیبش درآورد و برای چهارمین بار آن را صاف کرد، بعد چنان با عجله دوید که انگار یک لحظه را هم نباید از دست دهد. اما قسمت امانات بسته بود، و نوشته‌ای به در آویزان کرده بودند: ده دقیقه پیش از رسیدن یا حرکت قطار بعدی باز خواهد شد. برنیگ خندید، اولین باری بود که از ظهر به این طرف می‌خندید، و به جعبه‌اش که بالای قفسه بود، نگاهی انداخت، به نظر می‌رسید که جعبه در پشت میله‌های محافظ اتاق زندانی شده است. تابلوی برنامه حرکت قطارها درست مقابل پیشخان بود، و او دید که قطار بعدی زودتر از یک ساعت دیگر نمی‌رسد. فکر کرد که نمی‌توانم این قدر زیاد منتظر بمانم، و این موقع شب هم نمی‌توانم گل، شکلات یا حتی یک کتاب کوچک بخرم، و شماره ۷ هم خیلی وقت است که رفته است. برای اولین بار در عمرش به فکر تاکسی گرفتن افتاد، و با رفتن به سوی صف تاکسی‌ها احساس بزرگی کرد، و در عین حال کمی هم احساس حماقت.

در حالی که اسکناس را در مشتش گرفته بود، روی صندلی عقب تاکسی نشست: این ده مارک آخر را کنار گذاشته بود تا اگر هدیه قابل توجهی به چشمش خورد، برای آن بخرد، اما چیز بخصوصی پیدا نکرده بود، و با در دست داشتن این ده مارک عقب تاکسی نشسته بود و تاکسی‌متر را، که در مسافت‌های کوتاه — به نظرش می‌رسید که این مسافت‌ها خیلی کوتاه هستند — شماره می‌انداخت، می‌پایید، و هر شماره ده فنیک اضافه می‌کرد، و افتادن هر یک از این شماره‌ها به منزله خنجری بود که به قلبش فرومی‌کردند، با همه این اوصاف تاکسی‌متر فقط دو مارک و هشتاد فنیک را نشان می‌داد. به خانه می‌روم، نه گل، نه هدیه‌ای، خسته و گرسنه، و با قیافه‌ای احمقانه دست کم می‌توانست در سالن انتظار ایستگاه کمی شکلات بخورد و بخورد.

خیابان‌ها خلوت بودند. تاکسی آرام و بیصدا در برف پیش می‌رفت، و برنیک می‌توانست از پنجره روشن خانه‌ها، درخت‌های کریسمس را، که در حال درخشیدن بودند، ببیند. کریسمسی که در بچگی می‌شناخت و آن طور که حالا احساسش می‌کرد: در ایام کودکی به نظرش می‌رسید که کریسمس مهم‌ترین رویدادهاست، مهم‌ترین رویدادی که می‌توانست رخ دهد، و رویدادی مستقل از روزشمار تقویم، و در بیابانی چنین سردوسنگلاخ، کریسمس مانند دیگر روزهای سال بود و عید پاک هم به روزهای بارانی نوامبر می‌ماند: سی - چهل کاغذپاره، جاتقویمی با کاغذپاره‌هایش، این تنها چیزی است که اگر مراقب نباشی، باقی خواهد ماند.

با صدای راننده که می‌گفت: «خب، دیگه رسیدیم...» به خود آمد. دوباره به تاکسی‌متر، که دیگر روی عدد سه‌مارک‌وچهل فنیکی متوقف شده بود، نگاه کرد. با بی‌حوصلگی منتظر ماند، بقیه اسکناس پنج‌مارکی‌اش را بگیرد، و وقتی دید چراغ اتاق طبقه بالا، که در آن تخت‌آنا روبه‌روی تخت خودش قرار داشت، روشن است، احساس راحتی و شادی کرد. شادی این لحظه آنچنان بود که فکر کرد تا آخر عمر هم آن را فراموش نخواهد کرد، و در حالی که کلید خانه را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را در قفل می‌چرخاند، همان احساس دوگانه موقع تاکسی سوار شدن به سراغش آمد: احساس بزرگی و در عین حال کمی هم حماقت.

درخت کریسمس، روی میز آشپزخانه قرار داشت و هدیه‌هایی برای او در زیرش پخش شده بودند: جوراب، سیگار، خودنویسی نو که دوباره پر می‌شد، و یک تقویم رنگی و شاد که می‌توانست بالای میز دفتر کارش آویزان کند. شیری که به تازگی در شیرجوش ریخته شده بود، روی اجاق گاز قرار داشت، و کافی بود فقط زیرش را روشن کند، و چند ساندویچ هم در بشقاب برایش آماده بود - اما اینها کارهایی بود که هر بعد از ظهر صورت می‌گرفتند، حتا از همان وقتی که آنا با او صحبت نمی‌کرد، و آوردن

درخت کریسمس و هدیه‌های زیرش هم مثل آماده کردن ساندویچ‌ها بود — چیزی در حد انجام وظیفه، و آنا همیشه وظیفه‌اش را به خوبی انجام می‌داد. برنیگ میلی به شیر نداشت، و به ساندویچ‌ها هم علاقه‌ای نشان نداد. به اتاق نشیمن کوچک‌شان که رفت، متوجه شد، آنا چراغ را خاموش کرده است. اما در اتاق خواب باز بود، و بدون هیچ امیدی به آهستگی به حجم تیره اتاق گفت: «آنا، خوابیدی؟» به نظر رسید که مدتی طولانی در انتظار ماند، انگار سؤالش در چاهی ژرف سقوط کرده بود، و سکوت تیره در حجم تیره اتاق خوابی تیره، که از سی — چهل سال پیش حکایت می‌کرد، موج می‌خورد، و وقتی آنا جواب داد، «نه»، فکر کرد که باید اشتباهی شنیده باشد، شاید هم خیال کرده بود، و با دستپاچگی و صدایی بلندتر گفت: «کار احمقانه‌ای کردم. بسته تو رو تو قسمت امانات ایستگاه گذاشته بودم، و وقتی خواستم بگیرمش دیدم تعطیله، و چون نمی‌خواستم ول بگردم، برگشتم خونه. کار بدی کردم؟»

این بار دیگر مطمئن بود که جواب «نه» را شنیده است، اما به دنبال آن فهمید که صدای «نه» گفتن از گوشه اتاق، جایی که تخت‌هاشان قرار داشت، نمی‌آید. معلوم بود که آنا تختش را زیر پنجره کشانده است. ادامه داد: «یک چتر و دوتا کتاب و یک پیانوی شکلاتی برات خریدم؛ به بزرگی یک لغت‌نامه، با کلیدهای شیرینی بادامی و شیرینی تردوتیره.» بعد صبر کرد و منتظر جواب ماند، از حجم تیره هیچ صدایی بیرون نیامد، اما وقتی پرسید: «خوشت می‌آد؟» جواب «آره» زودتر از دو جواب «نه» قبلی داده شد ...

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد، لباس‌هایش را در تاریکی درآورد و روی تخت دراز کشید: از پشت پرده می‌توانست درخت‌های کریسمس ساختمان آن سوی خیابان را ببیند، و از طبقه پایین صدای آواز می‌آمد، اما دوباره ساعت مورد علاقه‌اش را به دست آورده بود، او دیگر دو جواب «نه» و یک جواب «آره» داشت، و وقتی خودرویی به بالای خیابان رسید، نور چراغ‌هایش نیم‌رخ آنا را روشن کرد ...

یادداشت‌های بُن

دوشنبه

متأسفانه دیرتر از آن رسیدم که دوباره بیرون بروم یا تماس تلفنی بگیرم؛ به هتل که رسیدم ساعت ۲۳:۳۰ بود و احساس خستگی می‌کردم. برای همین مجبور شدم به نگاه کردن شهر، از پنجره هتل، رضایت بدهم، شهری لبریز از زندگی — جوشنده، خروشنده و تپنده: چنان که نیروهای پنهانی منتظر آزاد شدن هستند. اما هنوز هم آن طور که باید باشد نیست. سیگاربرگی کشیدم و خود را تمام‌وکمال به نیروی فریبنده برق سپردم؛ با ناراحتی به این که به اینا^۱ زنگ بزنم یا نه فکر می‌کردم، و بالاخره به کشیدن خمیازه‌ای تن دادم و نگاه دیگری به پرونده‌های مهمم انداختم. طرف‌های نیمه‌شب رفتم که بخوابم: برای من همیشه اینجا خوابیدن کار آسانی نیست. این شهر برای خوابیدن جای مناسبی نیست.

یادداشت‌های شبانه

چه خواب عجیبی، خیلی عجیب: در جنگلی از یادمان‌های تاریخی ردیف‌شده راه می‌رفتم؛ هر یادمان در وسط محوطه صافی قرار داشت؛ همه یادمان‌ها به هم شبیه بودند، صدها، هزارها یادمان: مردی ایستاده در کمال آرامش، افسری که از چین‌وشکن چکمه سبکش می‌شد فهمید نظامی است، اما هنوز سینه، چهره و سنگ بنای تندیس با پارچه‌ای از نظر پنهان بود — یکدفعه همه یادمان‌ها با هم پرده‌برداری شدند، و من فهمیدم، آن هم بی‌هیچ تعجبی؛ خودم بودم که روی هر سنگ ایستاده بودم، جایم را عوض کردم و با رضایت خندیدم: حالا که پرده‌ها افتاده بودند می‌توانستم اسمم را هزارها

1. Inna.

مرتبه، در طرف دیگر سنگ، بخوانم: *اریش فَن ماکورکا - موف*^۱. قهقهه‌ای سردادم، و پژواک قهقهه‌ای که از دهانم برخاست، هزارها مرتبه به سویم بازگشت.

سه‌شنبه

با احساس رضایت فراوان دوباره به خواب رفتم، سر حال بیدار شدم، و وقتی در آینه به خودم نگاه کردم، خندیدم: فقط اینجا در پایتخت است که آدم از این خواب‌ها می‌بیند. قبل از تراشیدن کامل صورتم، اولین تماس تلفنی از طرف اینا برقرار شد (این اسمی خودمانی بود که با آن دوست قدیمی‌ام *اینیگا فَن اشکل - پنونز*^۲، یکی از اعضای نونجیب‌زادگان، از خانواده‌ای قدیمی و با اصل و نسب را صدا می‌زدم: پدرش، *ارنست فَن اشکل*^۳، از طرف *ویلهلم دوم*^۴، فقط دو روز پیش از آخرین استعفایش، به لقب نجیب‌زاده نایل شده بود، اما، این سبب نمی‌شد که من نسبت به موقعیت اجتماعی اینا، به عنوان دوستی قدیمی، احساس کمبود کنم).

طرف دیگر خط، اینا - مثل همیشه - دوست‌داشتنی بود، و به شیوه خودش - زورکی - با حرف‌های بی‌سروته به من فهماند پروژه، که علت اصلی بازدیدم از پایتخت بود، به خوبی پیش می‌رود. با ملایمت گفت: «غلات رسیدند.» و بعد از مکثی آشکار: «بچه امروز غسل تعمید داده شد.» و برای فرار از زیر سؤال‌های ناشی از بی‌حوصلگی‌ام، زود گوشی را گذاشت. غرق در فکر، برای خوردن صبحانه، پایین رفتم: آیا منظور واقعی‌اش سنگ

-
1. Erich von Machorka-Muff.
 2. Inniga von Schekel-Pehnunz.
 3. Ernest von Schekel.
 4. Wilhelm II.

بنا بود؟ ذات فرانکی^۱ و صراحت نظامی‌ام هنوز هم در فهم اشاره‌های رمزآلود اینا مشکل داشت.

بنا به عادت قدیمی، با دیدن چهره‌های شجاع و مردانه، که بیشترشان با اصل‌ونسب هستند، و گمان این که هر یک برای چه سمتی مناسب‌اند، وقت‌گذرانی می‌کردم؛ قبل از پوست کردن تخم مرغم توانستم چند مورد درجه یک را شناسایی کنم، دو نفر را در رسته سرهنگی و یک نفر را در رسته سرلشکری و چند نفری هم داوطلب رسته عمومی بودند؛ یک بازی فکری، آن هم به جای حرف زدن – مشخصه‌ای بارز برای ناظری ذاتاً خبره، ناظری مثل خودم. یاد خواب دیشب خوشی‌ام را دوچندان کرد: قدم زدن در جنگلی از یادمان‌ها و دیدن تندیس روی هر سنگ. در فکر بودم چه طور روان‌کاوها می‌توانند بی‌کم‌وکاست تمامی زوایای ذهن آدمی را تحلیل کنند؟

گفتم قهوه‌ام را به سرسرای هتل ببرند، سیگار برگی دود کردم و با رضایت زمان را از نظر گذراندم: ساعت ۰۹:۵۶ – یعنی هفلینگ^۲ سر وقت می‌رسید؟ شش سالی می‌شد که او را ندیده بودم. البته، گاه‌گذاری مکاتبه‌ای می‌کردیم (آن هم در حد ردوبدل کردن یک کارت تبریک با جنس نامرغوب).

این که هفلینگ سر وقت می‌رسید یا نه واقعاً عصبی‌ام کرده بود؛ همیشه عادت داشتم که از هر مسأله‌ای نشانه‌ای بسازم: و این بار هم وقت‌شناسی هفلینگ را به عنوان نمادی از وقت‌شناسی آن طبقه اجتماعی خاص در نظر گرفتم. در همان حال‌وهوا یاد حرف فرمانده رسته قدیمی‌مان،

۱- نژادی آلمانی که در سده ششم میلادی در غرب اروپا شکل گرفتند و در سده نهم میلادی منقرض شدند.

ولک فن اشنام^۱، افتادم: «ماکو^۲، تو تا آخر عمر به آرمانگرا خواهی موند.»
(یادآوری: بگویم گور اشنام را بازسازی کنند.)

من آرمانگرا هستم؟ در همان حال و هوا بودم که صدای هفلینگ از جا پراندم: اول ساعت را نگاه کردم — ۱۰:۰۲ بود (همیشه اجازه می‌دادم تا از بخشودگی خطاهای کوچکش بی‌نصیب نماند). — بعد به خودش نگاه کردم: چه قدر چاق شده بود، گردنش حسابی گوشت آورده بود و موهایش هم کم‌پشت شده بودند، اما هنوز هم همان برق هرزگی در چشم‌هایش می‌درخشید، و «در خدمت سرهنگ» گفتنش صدای قدیم را می‌داد! بلندبلند گفتم: «هفلینگ!» دوستانه به شانهاش زدم و برایش اشناپس دوبل^۳ سفارش دادم. همان طور که خبردار ایستاده بود، نوشیدنی را از سینی پیش خدمت برداشت؛ از آستینش گرفتم و به گوشه‌ای کشاندم، و خیلی زود غرق در خاطرات روزهای قدیم شدیم: «یادته اون موقع تو اشویچی — اشوالوک^۴، هنگ نهم ...؟»

دیدن این که تغییرهای مرسوم زمانه چه قدر در از بین بردن روح ساده مردم ناتوان است، خودش کلی مایه دلگرمی است: هنوز هم در هفلینگ همان رفتارهای پسندیده قدیمی، خنده‌های دلچسب مردانه و آمادگی خدشه‌ناپذیرش برای تعریف داستان‌های جالب هرزه، دیده می‌شد. در همان حال که هفلینگ از ماجراهای مختلف مشترک برایم صحبت می‌کرد، مورکس — مالوک^۵ را دیدم که وارد سرسرای هتل شد و — بر طبق قرار قبلی، بدون ابراز آشنایی — در انتهای غذاخوری ناپدید شد. با نگاهی به

-
1. Welk von Schnomm.
 2. Macho.
 3. double schnapps.
 4. Schwichi-Schwaloche.
 5. Murcks-Maloche.

ساعت مچی‌ام به هفلینگ فهماندم که از نظر زمانی در مضیقه هستم، و او هم مثل هر آدم باشعوری بلافاصله فهمید که باید برود. «به روز به دیدن‌مون بیایید، سرهنگ، زنم خیلی خوشحال می‌شه.» خنده و شوخی‌کنان، شانه به شانه هم تا میز دربان رفتیم، و به وی قول دادم که سری به او بزنم. شاید فرصتی دست می‌داد و ماجرای کوچکی با زنش راه می‌انداختم؛ همیشه دلم می‌خواست است که با افراد طبقات پایین روابطی از نوع خشنش برقرار کنم، و در این مورد هیچ کسی نمی‌داند که چه لقمه‌ای برایش گرفته شده است.

کنار مورکس نشستم، کمی هنسی^۱ سفارش دادم و به محض رفتن پیش‌خدمت — مثل همیشه — صاف و پوست‌کنده گفتم: «خب، برو سر اصل مطلب.»

دستش را روی دستم گذاشت و آهسته گفت: «خب، ترتیش داده شد. خیلی خوشحالم ماکو، خیلی.»

هیجان‌زده گفتم: «من هم خوشحالم، چون یکی از رؤیاهای جوونیم داره شکل می‌گیره. اون هم تو یه دموکراسی ناب.»

«دموکراسی‌ای که درش اکثریت مجلس رو با خودمون داریم، این خیلی بهتر از دیکتاتوریه.»

نمی‌توانستم بنشینم؛ لبریز از غرور بودم؛ همیشه لحظه‌های تاریخی، من را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در حالی که بغضم را می‌خوردم، پرسیدم: «مورکس، یعنی حقیقت داره؟»

جواب داد: «حقیقت داره، ماکو.»

«تموم شد؟»

«تموم شد — امروز سخنرانی داری و بلافاصله اولین جلسه آموزشی هم برگزار می‌شه. ثبت نام شده‌ها هم تا وقتی پروژه به طور رسمی علنی بشه، تو هتل جا داده شدن.»

«مردم چی — اونا قبول می‌کنن؟»

مورکس جواب داد: «قبول می‌کنن — اونا همه چیز رو قبول می‌کنن.»

گفتم: «عالی شد، مورکس، بیا به سلامتی بنوشیم، به سلامتی روح

الهام بخش این بنا.»

پیک‌ها را به هم زدیم و نوشیدیم.

در آن صبح به قدری هیجان زده شده بودم که دیگر نمی‌توانستم به مسائل جدی فکر کنم؛ این بود که بعد از رفتن مورکس به وزارتخانه، با کلافگی به اتاقم رفتم، از آنجا به سرسرای هتل برگشتم و کمی هم در این شهر بزرگ شده ول گشتم. با این که لباس عادی تنم بود، اما حس می‌کردم که شوشکه‌ای از کمرم آویزان است؛ حس خاصی داشتم، حس کسی که در موقعیتی خاص لباس نظامی به تن دارد. در حالی که در شهر چرخ می‌زدم و انتظار قرار پنهانی‌ام را با اینا می‌کشیدم، دوباره از این که نقشه‌هایم به واقعیت بدل می‌شد، مورمورم شد — و دوباره همه چیز دست‌به‌دست هم داد تا یاد یکی دیگر از صحبت‌های اشنام بیفتم: «ماکو، ماکو»، همیشه این طوری شروع می‌کرد: «همیشه تو ابرها سیر می‌کنی.» این حرف را موقعی زد که فقط سیزده نفر از هنگ من باقی مانده بودند و تازه چهار نفرشان را هم به دلیل تمرد از دستور، تیرباران کرده بودم.

به افتخار این موقعیت، خودم را به صرف یک نوشیدنی، در کافه‌ای که خیلی هم از ایستگاه دور نبود، دعوت کردم؛ به تعدادی از روزنامه‌ها نگاهی انداختم، مقاله‌هایی را که درباره سیاست جنگ بودند، از نظر گذراندم، و سعی کردم تجسم کنم که اگر اشنام — چنانچه زنده بود — این عنوان‌ها را

می‌دید، چه می‌گفت. حتماً می‌گفت: «اون مسیحی‌ها — کی اونا رو داخل آدم حساب می‌کنه!»

بالاخره وقت رفتن به هتل و آماده شدن برای قرارم با اینا رسیده بود: علامت دادنش با بوق — در مایه‌های بتهوون^۱ — مجبورم کرد از پنجره بیرون را نگاه کنم؛ از داخل خودرویی لیمویی برایم دست تکان داد: مو لیمویی، لباس لیمویی و دستکش سیاه. نفسی گرفتم و بعد از فرستادن بوسه‌ای از دور، جلوی آینه ایستادم، گره کراواتم را محکم کردم و پایین رفتم؛ اینا می‌توانست زن خوبی برایم باشد، اما قبلاً هفت بار طلاق گرفته بود و — به حق — از رسم و رسوم ازدواج بدش می‌آمد؛ به علاوه، میان ما تا جایی که چشم کار می‌کرد، دریایی ژرف، در پس و پیش، فاصله انداخته بود: خانواده او، خشکه مقدس‌هایی پروتستان بودند و ما کاتولیک‌هایی متعصب بودیم — و از لحاظ شباهت‌ها، فقط عددها، به شکل نمادین، ما را به هم پیوند می‌دادند: او هفت بار طلاق گرفته بود و من هم هفت بار زخمی شده بودم. «این! من بدم می‌آد تو خیابون بوسیده شم ...»

اینجا در ساعت ۱۶:۱۷ بیدارم کرد: قبلاً چای پرملاط و بیسکویت زنجبیلی آماده کرده بود، با عجله نگاه دیگری به پرونده‌هایی انداختیم که درباره هورلانگر — هیس^۲ تهیه کرده بودیم. وی فیلد مارشالی به یاد ماندنی بود که تصمیم داشتیم یاد و خاطره‌اش را به سازمان اهدا کنیم.

در حال بررسی چندباره پرونده‌های هورلانگر، در مستی کامجویی هر روزه از هدیه عشق اینا، دستم را دور شانه‌اش انداخته بودم و به موسیقی گوش می‌دادم: مالیخولیا وجودم را دربرگرفته بود و مثل همه حالت‌هایم در آن روز، گوش دادن به موسیقی، در لباس غیرنظامی، ناراحت‌کننده می‌کرد.

1. Beethoven.

2. Hurlanger-Hiss.

نوای موسیقی و نزدیکی اینا حواسم را از پرونده‌ها پرت کرد؛ اینا آنچنان من را از کلمه‌ها لبریز کرده بود که حس می‌کردم برای سخنرانی کاملاً آمادگی دارم. اینا داشت دومین فنجان چای را هم پر می‌کرد که زنگ در به صدا درآمد؛ از جا پریدم، اما لبخند اینا آرامم کرد. از اتاق نشیمن که برگشت، گفتم: «یه مهمون مهم داریم، کسی که نمی‌شه تو این اتاق به استقبالش رفت.» و وقتی به تخت به هم‌ریخته‌ای که لذت عریان عشق بر آن پیدا بود، اشاره کرد، چشم‌هایش برقی زد. «بیا بریم.» از تخت پایین آمدم و بی‌اختیار دنبالش راه افتادم، و وقتی خود را در اتاق نشیمن، روبه‌روی وزیر دفاع دیدم، کلی تعجب کردم. صورت خشن فرانکی‌اش برق می‌زد. گفتم: «ژنرال فُن ماکورکا — موف، ورود شما را به پایتخت خیر مقدم می‌گویم!»

نمی‌توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم. وزیر، در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد، مأموریتم را مشخص کرد.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چند لحظه‌ای مات و مبهوت مانده بودم و جلوی ریختن چند قطره اشکی را هم گرفتم؛ اما واقعاً نمی‌دانم که در آن لحظه چه بر من گذشت؛ فقط می‌شنیدم که گفتم: «ولی جناب — لباس نظامی — آن هم نیم ساعت قبل از شروع مراسم ...» با همان برق چشم‌ها — چه مرد محترمی، چه کاربلد! — نگاهی به اینا انداخت، اینا هم نگاهش کرد و در جواب پاراوان کتانی را به گوشه‌ی اتاق سراند و آنجا بود، لباس نظامی من در آنجا آویزان بود، با همه‌ی تزئیناتش ... از آن به بعد وقایع و حالت‌های مربوط به آن، چنان سریع و پشت سر هم دنبال شد که فقط می‌توانم توالی آن را این طور بنویسم: از وزیر خواستیم نفسی تازه کند، و وقتی در اتاق اینا لباس نظامی‌ام را می‌پوشیدم، لیوانی آبجو به وی تعارف شد.

در حال رفتن به محوطه‌ی دانشکده بودیم، جایی که برای اولین بار آن را می‌دیدم: به طور بی‌سابقه‌ای تحت تأثیر این تکه از زمین، که پروژه‌ی مورد

علاقه‌ام در آن، رنگ حقیقت به خود می‌گرفت، قرار گرفته بودم: دانشکده یادمان‌های جنگی، جایی که به هر کهنه‌سربازی — سرگرد به بالا — فرصت مکتوب کردن خاطراتش داده می‌شد؛ در زمان مشاوره با همقطاران قدیمی و رایزنی با سازمان تاریخ جنگ — وابسته به وزارت دفاع — تخمین می‌زدم که شش هفته برای انجام این کار کفایت کند، اما مجلس می‌خواست به تدریج و در مدت سه ماه، دانشکده را مورد حمایت مالی خود قرار دهد. در نظر داشتم چند دختر سالم و سرحال از طبقه کارگر را در بخشی اختصاصی اسکان دهم تا به اوقات فراغت دوستان آزرده از خاطره‌ها، طراوتی ببخشند. همچنین خیلی فکر کردم تا توانستم برای هر بخش عنوان مناسبی پیدا کنم. بالای سردر بخش اصلی، با حروف طلایی، نوشته می‌شد: سامانه یادمان‌ها؛ در حالی که بالای سردر بخش دخترها، که حمام‌ها هم در آن قرار داشت، نوشته می‌شد: سامانه اعصاب. اما وزیر، در طول راه، خاطر نشان کرد که هنوز برای عنوان کردن این قسمت از برنامه کمی زود است؛ او — شاید هم به حق — نگران واکنش اعضای مخالف مجلس بود، چون — این را قدقدکنان می‌گفت — کسی نمی‌تواند از نبود آزادی در این کار گله کند!

دوروبر حیاط دانشکده پرچم‌ها در اهتزاز بودند. در همان حالی که کنار وزیر به طرف جایگاه می‌رفتم، دسته موزیک سرگرم نواختن و خواندن بود: همقطار را یاد دارم ... وزیر با فروتنی همیشگی اش پاپس کشید و سخنرانی را به من واگذار کرد. از پله‌های جایگاه به طرف میز خطابه رفتم. ردیف به هم پیوسته همقطارها را از نظر گذراندم و با دلگرمی، از جانب چشمک اینا، شروع کردم: سروران، همقطاران! این سازمان، که نام دانشکده یادمان‌های جنگی هورلانگر — هیس را یدک می‌کشد، به هیچ توجیه یا دلیل خاصی نیاز ندارد. اما باید نام هورلانگر — هیس را توجیه کرد، نامی که سال‌ها — و حتا این روزها — مساوی با بی‌حرمتی است. همه شما از آن خفتی که با نام وی

عجین شده است، اطلاع دارید: زمانی که ارتش فیلد مارشال امیل فُن هورلانگر — هیس در اشویچی — اشوالوک مجبور به عقب‌نشینی شد، هورلانگر — هیس توانست از دست دادن هشت هزار و پانصد نفر را گزارش کند. بر طبق محاسبات متخصصان تاپیر^۱، در امر راهکار عقب‌نشینی — همان طور که می‌دانید تاپیر نامی خودمانی است که برای هیتلر^۲ به کار می‌بریم — ارتش وی، با روحیه جنگندگی مطلوب، باید دوازده هزار و سیصد نفر تلفات می‌داده است. سروران و همقطاران! همه شما از رفتار توهین‌آمیزی که با هورلانگر — هیس شد، آگاه هستید: وی با خفت به بیارریتز^۳، همانجایی که در اثر خوردن خرچنگ مسموم درگذشت، تبعید شد. برای سال‌ها — در کل چهارده سال — نام هورلانگر — هیس با بی‌کفایتی همراه بود. تمامی اطلاعاتی که درباره ارتش هورلانگر تهیه شده بود، اول به دست زبردستان تاپیر، و بعدها به دست متفکین افتاد، اما، امروز، امروز ... — و بعد از این فریاد، صبر کردم تا، تأثیر حرف‌های بعدی‌ام دوچندان شود — امروز این قضیه می‌تواند به عنوان حقیقتی ثابت‌شده مطرح باشد، و من آن را آماده کرده‌ام تا به اطلاع عموم برسد، این حقیقتی ثابت شده است که ارتش فیلد مارشال کبیر در اشویچی — اشوالوک، چهارده هزار و هفتصد نفر را از دست داد: پس بی‌هیچ شکی این حقیقت می‌تواند گویای این نکته باشد که ارتش وی با شجاعتی بی‌نظیر جنگیده است، و از این به بعد نام او از هر تهمتی مبرا است.

گذاشتم تا هیاهوی کرکننده تشویق حاضران بر سرورویم ببارد و بعد در کمال فروتنی، وزیر را برای تشویق شدن نشان دادم، این بخت را داشتم که

-
1. Tapir.
 2. Hitler.
 3. Biarritz.

در صورت همقطارانم آثار تعجب را مشاهده کنم؛ چه قدر اینا در تحقیقاتش ظریف و محتاطانه عمل کرده بود!

در خلال شنیدن سرود طلوع را در آسمان شرقی می‌بینم؛ بیلچه را از معمار گرفتم و سنگ بنا را در محل مورد نظر نصب کردم؛ روی سنگ نقشی از هورلانگر – هیس را با یکی از لباس‌های واکسیلدارش کنده بودند.

در رأس همقطارانم از محوطه دانشکده به ویلای مسکوک طلائی^۱ رفتیم که آن را خانواده اینا تا زمان تکمیل بنای دانشکده در اختیارمان گذاشته بودند. در آنجا – قبل از شروع مهمانی – با سرخوشی، کمی نوشیدیم، تشکری از وزیر دریافت کردیم و متن تلگرافی هم از سوی صدر اعظم قرائت شد.

مهمانی با طبالی هفت ژنرال بازنشسته، زیر نظر رهبر گروه و سروانی که با دست، فرمان‌های موسیقایی صادر می‌کرد، شروع شد؛ گفته شد که این آهنگ را از این به بعد با نام موسیقی هفت نفره یادمان هورلانگر – هیس خواهند شناخت. مهمانی جالبی نبود: سرودها خوانده شد، داستان‌ها گفته شد، و با از یاد بردن اختلاف‌ها، صمیمیت در میان افراد ایجاد شد.

چهارشنبه

یک ساعتی وقت داشتیم تا برای برگزاری مراسم در کلیسا آماده شویم؛ این بود که با خیال راحت، پیش از ساعت ۰۷:۳۰، به طرف کلیسای جامع راه افتادیم. در کلیسا اینا کنارم ایستاد، و وقتی آهسته گفت سرهنگی را که شوهر دومش بوده، دیده است، احساس دلگرمی بیشتری کردم، و همین طور سرهنگدومی که شوهر پنجم و سروانی که شوهر ششمش بوده است.

1. The Golden Shekel.

پنج‌پنج‌کنان در گوش‌اش گفتم: «و هشتمین شوهرت یک ژنرال خواهد بود.» تصمیم را گرفته بودم؛ این‌ا سرخ شد؛ اما وقتی پس از مراسم دعا وی را به نمازخانه بردم تا به کشیشی که برای ازدواج‌مان در نظر گرفته بودم، معرفی کنم، معطل نکرد. بعد از این که دربارهٔ اجرای مراسم ازدواج در کلیسا به طور مفصل صحبت کردیم، کشیش رو به این‌ا کرد و گفت: «فرزندم! از آنجایی که هیچ کدام از ازدواج‌های قبلی شما در کلیسا و با مراسم خاصش انجام نشده، هیچ دلیلی برای انجام نشدن ازدواج‌تان با ژنرال فَن ماکورکا — موف در کلیسا وجود ندارد.»

در سایهٔ این خبر خوب بود که دونفری در فضایی شادوسرزنده، صبحانه‌ای خوردیم؛ این‌ا هیجان‌زده بود؛ تا به حال او را این طور ندیده بودم. این‌ا گفت: «هر وقت که عروس می‌شم همین حالت رو پیدا می‌کنم.» و من سفارش شامپاین دادم.

قرار گذاشتیم، مدتی خبر نامزدی‌مان را مخفی نگه داریم، اما به بهانهٔ برگزاری جشنی کوچک، به سمت پترسبرگ^۱، تپه‌ای زیبا در چند کیلومتری بُن، رانیدیم، همانجایی که عموزادهٔ این‌ا، که نام دختری‌اش پلف^۲ بود، برای صرف ناهار دعوت‌مان کرده بود. عموزادهٔ این‌ا دختری دوست‌داشتنی بود. همهٔ بعد از ظهر و عصر به مغازه گذشت، و شب را هم خوابیدیم.

پنج‌شنبه

هنوز کاملاً به این واقعیت، که در اینجا زندگی و کار می‌کنم، عادت نکرده‌ام؛ باید خواب و خیال باشد! اولین کنفرانس را امروز صبح برگزار کردم: یادآوری به عنوان وظیفه‌ای تاریخی.

1. Petersburg.

2. Pelf.

ناراحتی از وقفه کاری در بین روز. مورکس – مالوک برای دیدنم به ویلا آمد تا از طرف وزیر خبر دهد که آپوزیسیون به نارضایتی‌اش از دانشکده دامن زده است.

پرسیدم: «آپوزیسیون؟ این دیگه چیه؟»

مورکس روشنم کرد. مات و مبهوت ماندم. با بی‌حوصلگی گفتم: «یه چیز رو برام روشن کن، ما اکثریت رو با خودمون داریم یا نه؟»

مورکس جواب داد: «بله داریم.»

گفتم: «خوبه.»

آپوزیسیون – چه کلمه عجیبی، اصلاً از آن خوشم نمی‌آید؛ دوران تلخی را به یادم آورد که فکر می‌کردم به پایان رسیده است.

وقتی موقع نوشیدن چای ناراحتی‌ام را به /ینا گفتم، آرامم کرد، دست کوچکش را روی بازویم گذاشت و گفت: «اریش، هیچ کسی تا به حال نتونسته مقابل خونواده ما قد علم کنه.»

دانیل عادل

تا، تاریکی دوام داشت، زنی که کنارش دراز کشیده بود، نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند، و برای همین تحمل شرایط برایش آسان‌تر شده بود. یک ساعتی می‌شد که زن برایش حرف می‌زد، و برای مرد گفتن «بله» یا «البته» یا «بله درسته» زحمت چندانی نداشت. زنی که کنارش دراز کشیده بود، همسرش بود، اما هر وقت به او فکر می‌کرد، کلمه‌ای در ذهنش نقش می‌بست: زن. زن خیلی زیبا بود و کسانی بودند که به واسطه داشتن چنین همسر زیبایی به او غبطه بخورند، و برای همین مرد می‌توانست حسادت کند — اما این امر به هیچ وجه در وی حسادتی بر نمی‌انگیخت؛ او از این که تاریکی چهره‌اش را می‌پوشاند و اجازه می‌داد، عضلات صورتش شل و آزاد باشد، احساس رضایت می‌کرد؛ هیچ چیز سخت‌تر از آن نبود که در تمام طول روز، مادامی که هوا روشن است، قیافه‌ای تصنعی به خود بگیرد و آن را حفظ کنید، و آنچه در طول روز از خود بروز می‌داد، جز چهره‌ای ساختگی چیز دیگری نبود.

زن گفت: «اگه اُلّی^۱ موفق نشه، حتا نمی‌تونم تصورش رو هم کنم. ماری^۲ دق می‌کنه، تو بهتر از هر کسی می‌دونی که تو این مدت چی کشیده. مگه نه؟»

مرد جواب داد: «بله البته، می‌دونم.»

«ماری تو این مدت خیلی سختی کشیده، مجبور بوده با نون خشک بسازه — واقعاً نمی‌دونم چه طور تونسته این همه مصیبت رو تحمل کنه — چند هفته‌ای تو رختخواب افتاده بوده و هیشکی نبوده تروخشکش کنه، از

1. Uli.

2. Marie.

موقعی که اُلی به دنیا آمده، اریش^۱ هم جزو مفقودالائرها بوده. آگه این پسره نتونه تو امتحان ورودی موفق بشه — نمی‌دونم چی به سرش می‌آد. تو چی می‌گی؟»

مرد گفت: «آره، من هم همین فکر رو می‌کنم.»

«حتماً قبل از این که بره سر کلاس و امتحان بده ببینش — تشویقش کن.

می‌دونم که هر کاری از دست بریاد براش می‌کنی، نه؟»

مرد جواب داد: «آره، حتماً.»

او هم سی سال پیش، در یک روز بهاری، به شهر آمده بود تا در امتحان ورودی شرکت کند: آن روز عصر خورشید در حال غروب نور سرخش را بر فراز خیابانی که عمه‌اش در آن ساکن بود می‌پاشید و در نظر پسر بچه یازده‌ساله چنان می‌نمود که کسی بر بام خانه‌ها مذاب ریخته و صدها پنجره نور سرخ را مانند آهنی گداخته به دام انداخته‌اند.

کمی بعد، سر میز شام، در همان نیم‌ساعتی که زن‌ها پیش از روشن کردن چراغ‌ها دست‌دست می‌کنند، پنجره‌ها از تیرگی سبزگون غروب پر شده بود. عمه‌اش هم از این قاعده مستثنا نبود، و منتظر زمان موعود بود، و وقتی دست به کلید چراغ برد، انگار که برای صدها زن دیگر هم همین پیام را فرستاد: یکدفعه انوار زرد از دروازه پنجره‌ها به تیرگی سبزگون حمله بردند؛ انواری که مانند میوه‌های تروتازه با سوزن‌های بلند و زرد از تیرگی شب آویخته ماندند.

عمه پرسید: «قبول می‌شی یا نه؟»

و شوهر عمه‌اش، که کنار پنجره نشسته بود و روزنامه می‌خواند، با شنیدن این سؤال چنان سر تکان داد که انگار جمله‌ای تحقیرآمیز شنیده است.

عمه بلند شد و با آوردن لحاف و تشک، از نیمکت آشپزخانه جای خوابی برایش درست کرد؛ عمو پتویش را به او داد و عمه هم یکی از بالش‌هاشان را در اختیارش گذاشت.

عمه گفت: «همین روزها رختخواب خودت رو می‌آریم، خوب بخوابی، شب به خیر.»

پسرک جواب داد: «شب به خیر.»

عمه چراغ را خاموش کرد و به اتاق خوابش رفت.

شوهر عمه همان دوروبر ماند و وانمود می‌کرد، دنبال چیزی می‌گردد؛ دست‌هایش کورمال کورمال صورت پسرک را به قصد چفت کردن پنجره رد کردند؛ دست‌هایی که بوی تیزاب و لاک‌الکل می‌دادند از همان راه برگشتند؛ کمرویی‌اش مثل سرب در هوا سنگینی می‌کرد و بی آن که حرفش را بزند، در اتاق خوابش ناپدید شد.

تنها که شد فکر کرد: «از پیشش برمی‌آم.» در خیال، مادرش را دید که در خانه، کنار آتش، نشسته و بافتنی می‌بافد، و هرازگاهی دست‌های درهم‌گرفته کرده‌اش را بر دامنش می‌گذارد و به درگاه یکی از قدیس‌های مورد علاقه‌اش دعا می‌کند: *یهودا/ تدیوس^۱* — یا پیش قدیسی مرسوم‌تر مانند *دن بوسکو^۲*، ولی آیا این دعا برای پسرکی روستایی است که به شهر آمده و می‌خواهد به دبیرستان برود؟

زن در کنارش گفت: «نباید گذاشت بعضی چیزها اتفاق بیفتند.» و مرد از آنجایی که به نظرش رسید، منتظر جواب است، متظاهرانه گفت: «بله.» و با ناامیدی متوجه هوای گرگ‌ومیش شد؛ روز فرامی‌رسید و سخت‌ترین وظایفش را به وی تحمیل می‌کرد: گرفتن قیافه‌ای متظاهرانه.

1. Judas Thaddeus.
2. Don Bosco.

مرد فکر کرد: «نه، خیلی چیزها هستند که نباید اتفاق بیفتند.» همه آن سال‌ها، شب‌ها روی نیمکت آشپزخانه از خودش خیلی مطمئن بود: به مسائل ریاضی و موضوع انشا فکر می‌کرد و اطمینان داشت که همه چیز درست خواهد شد. همیشه موضوع انشا تکراری بود: یک خاطره تأثیرگذار، و پسر دقیقاً می‌دانست که چه چیزی می‌خواهد بنویسد: بازدید از آسایشگاهی که عموتوماس^۱ در آن بود: صندلی‌های راه‌راه سبز و سفید اتاق مشاوره، و عموتوماس — که همواره بی‌توجه به حرف‌های بقیه بود — یک چیز را تکرار می‌کرد: «آخ که اگه فقط یه سر سوزن عدالت تو این دنیا پیدا می‌شد.»

مادرش گفته بود: «برات یه پلوور قرمز قشنگ بافتم، همون قرمزی که دوست داری.»

«آخ که اگه فقط یه سر سوزن عدالت تو این دنیا پیدا می‌شد.»

درباره هوا، گاوها و کمی هم راجع به سیاست حرف زدند، و عموتوماس مثل همیشه گفته بود: «آخ که اگه فقط یه سر سوزن عدالت تو این دنیا پیدا می‌شد.»

و بعد، وقتی از دالانی با دیوارهایی به رنگ سبز بیرون می‌رفتند، در کنار پنجره مردی لاغر و شانه‌افتاده را دیده بود که در سکوت، باغ را تماشا می‌کرد.

فقط کمی مانده به در خروجی، آن مرد خوش‌رو با لبخندی دوستانه به طرف‌شان آمده و گفته بود: «علیاحضرت! فراموش نکنید که به من اعلاحضرت بگویید.» مادرش با ملایمت جواب داده بود: «اعلاحضرت.» پسر در ایستگاه تراموا نگاهی به خانه سبز، که لابه‌لای درخت‌ها پنهان شده بود، انداخت و مرد شانه‌افتاده را در کنار پنجره دید، و بعد از آن قهقهه‌ای

1. Uncle Thomas.

بلند، مثل صدای بریدن قطعه‌ای حلبی با یک فیچی آهنبری کند، در باغ پیچید.

زنی که همسرش بود گفت: «قهوه‌ت سرد شد، به زور هم شده یه چیزی بخور.»

مرد فنجان قهوه را به لب برد و لقمه‌ای به دهان گذاشت.

زن، در حالی که دستش را روی شانه مرد می‌گذاشت، گفت: «می‌دونم که دوباره نگران حق و ناحق کردن شدی، ولی به نظرت کمک کردن به یه بچه بی‌عدالتیه؟ تو آلی رو دوست داری، مگه نه؟»

مرد جواب داد: «بله.»

و این بار راست می‌گفت: آلی را دوست داشت؛ او پسری حساس و خونگرم و در حد خود باهوش بود، ولی رفتن به دبیرستان برایش ناملایماتی را به همراه داشت: با راهنمایی‌های فراوان، تشویق‌های امیدوارانه مادرش و به زور تلاش بسیار و پشتکار زیاد، باز هم نمی‌توانست بیشتر از یک دانش‌آموز معمولی مطرح شود. او باید بار زندگی را هم به دوش می‌کشید، بار نیازهاشان، و در چنین شرایطی هرگز نمی‌توانست در سطح عالی مطرح شود.

«قول بده کمکش کنی، باشه؟»

مرد گفت: «باشه یه کاری برایش می‌کنم.»

و صورت زیبای همسرش را بوسید و از خانه بیرون رفت.

به آرامی راه می‌رفت؛ سیگاری به لب گذاشت و تظاهر را از چهره‌اش دور کرد. از این که راحتی را روی پوست صورت بی‌تظاهرش حس می‌کرد، خوشحال شد. به شیشه مغازه پوست‌فروشی نگاهی انداخت؛ میان کت پوست سگ آبی و کت پوست پلنگ، در پس‌زمینه سیاه پارچه پرده‌ای مخملی، صورتش را دید: چهره‌ای رنگ‌پریده و پف کرده، متعلق به مردی

چهل و پنج ساله — تا حدودی شکاک و شاید هم بدبین؛ دود سیگار که در حلقه‌های سفید، دوروبر چهره پف کرده و پریده‌رنگ، تاب می‌خورد. دوستش آلفرد^۱، که پارسال مرده بود، همیشه می‌گفت: «هرگز نمی‌تونی بر لجاجت ذاتی خودت غلبه کنی — و تو همه کارهات احساساتی هستی.»

حق با آلفرد بود. درواقع، تشخیص او درست بود؛ اما هرگز نمی‌توان کسی را به طور قطع در قالب کلمات توصیف کرد، و فقط می‌توان گفت، عبارت لجاجت ذاتی، مناسب‌ترین و گویاترین واژه‌ای بود که می‌شد وی را در پس آن تشریح کرد.

سی سال پیش، روی نیمکت آشپزخانه عمه‌اش، با خود فکر کرده بود: هیچ کسی چنین انشایی نمی‌نویسد؛ هیچ کسی چنین خاطره عجیبی نداشته است، و پیش از خوابیدن به چیزهای دیگری هم فکر کرده بود: نه سال تمام روی این نیمکت می‌خوابید، نه سال تمام تکالیفش را روی این میز می‌نوشت، و در طول این تکرارها مادرش همچنان کنار آتش در حال بافتن می‌نشست و دعاهايش را روانه آسمان می‌کرد. در اتاق بغلی، صدای عمو و عمه‌اش را می‌شنید و تنها کلمه‌ای را که می‌توانست از میان زمزمه‌ها بفهمد، اسمش بود: دانیل. پس درباره او حرف می‌زدند، و هرچند حرف‌هاشان را نمی‌فهمید، می‌دانست که از او به خوبی یاد می‌کنند. آنان فرزندی نداشتند و شاید به همین علت بود که دوستش داشتند. بعد در ترسی ناگهانی رها شده بود. در عین نگرانی فکر کرد: این نیمکت در دو سال آینده برایم خیلی کوچک خواهد شد — آن وقت کجا بخوابم؟ برای لحظاتی این فکر جداً او را ترساند، اما بعد فکر کرد: دو سال، زمان دورودرازی است، در این دو سال چه قدر تیرگی شبانه تکرار می‌شود، و با گذشت روزها این حقیقت آشکارتر می‌شد؛ و یکدفعه به میان تیرگی آرمیده در مقابل سراندش — شب پیش از

1. Alfred.

امتحان — و در رؤیاهایش غوطه‌ور شد. عکسی که میان قفسه و پنجره آویزان بود، یک لحظه هم آرامش نمی‌گذاشت: مردانی با چهره‌هایی خشمگین مقابل در ورودی کارخانه‌ای ایستاده بودند و یکی از آنان پرچم تکه‌پاره و قرمزی در دست داشت، و پسرک در رؤیایش و در فضای نیمه‌تاریک آشپزخانه به راحتی می‌توانست کلمات رویش را تشخیص دهد: *اعتصاب*.

چهره جدی و رنگ‌پریده‌اش را که انگار با قلمی نقره‌ای روی بومی سیاه نقاشی کرده بودند، در میان کت‌های پوست پلنگ و سگ آبی، آویزان، روی شیشه مغازه، جا گذاشت؛ و با دیدن حالت بیچگی در پس چهره‌اش، ناخشنودی‌اش را هم فراموش کرد.

سیزده سال بعد مدیر مدرسه به او گفته بود: «اعتصاب، فکر می‌کنی اعتصاب موضوع مناسبی برای انشای شاگردهای هفده‌ساله باشه؟» و او هم این کار را نکرد. در آن موقع، یعنی ۱۹۳۴، مدت‌ها بود که عکس روی دیوار آشپزخانه ناپدید شده بود، اما هنوز هم می‌شد عمو را با نشستن روی صندلی‌های راه‌راه سبز مؤسسه و دود کردن سیگار، ملاقات کرد و به حرف‌هایش، که به نظر می‌رسید، جوابی آهنگین به گروه مرثیه‌سرایی باشد و فقط خودش صدای‌شان را می‌شنید، گوش داد: توماس آنجا می‌نشست و می‌شنید — اما نه حرف‌های دیگران را بلکه مرثیه‌خوانی دسته‌ای نامریی، که انگار پشت پرده‌های جانبی صحنه نمایش زندگی، نوحه سر می‌دادند، گروهی که فقط یک نفر به نواشان جواب می‌داد: «آخ که اگه فقط یه سر سوزن عدالت تو این دنیا پیدا می‌شد.»

مردی که همیشه کنار پنجره می‌ایستاد و به باغ نگاه می‌کرد، بالاخره — آن قدر لاغر شده بود — توانست از لای میله‌های پنجره، با فشار، رد شود و با سر به داخل باغ سقوط کند: صدای قهقهه مستانه‌اش هم در باغ شکست.

اما/اعلاحضرت هنوز زنده بود و دانیل هیمکه^۱ هرگز فراموش نمی‌کرد که سراغش برود و زمزمه کنان بگوید: «اعلاحضرت». مراقب آسایشگاه می‌گفت: «این جور آدم‌ها هفت تا جون دارن. این یکی هم حال‌حالاها جون به عزرائیل نمی‌ده.»

اما هفت سال بعد/اعلاحضرت دیگر زنده نبود، و توماس هم مرده بود: سرشان را زیر آب کرده بودند، و دسته نامریی مرثیه‌سرا، ایستاده در گوشه صحنه نمایش زندگی، بیهوده انتظار جواب را می‌کشید، انتظاری که فقط توماس می‌توانست به آن جواب دهد.

هیمکه به خیابانی که مدرسه در آن قرار داشت پیچید و از دیدن جمعیت داوطلبان، که در کنار پدرها و مادرهاشان ایستاده بودند، جا خورد: امیدواری کاذب و مضطربانه پیش از امتحان، مثل یک بیماری همه‌گیر جماعت را دربرگرفته بود: امید آمیخته به اضطراب، آرایش صورت مادرها شده بود و خونسردی توأم با ناامیدی، چهره پدرها را پوشانده بود.

چشمش به سرکی افتاد که تنها و جدا از جمعیت روی پله ورودی خانه‌ای ویران شده از بمباران نشسته بود. هیمکه ایستاد و حس کرد که اضطراب مانند آب، در اسفنج وجودش بالا می‌رود: فکر کرد که باید حواسم را جمع کنم، وگرنه به سرنوشت عموتوماس دچار می‌شوم، و چه کسی می‌داند، شاید هم همان حرف‌ها را بزنم. سرکی که روی پله نشسته بود، سی سال پیش را به یادش آورد، انگار که یکباره غبار زمانه از پیکره وجودش زدوده شده باشد.

سروصدا، خنده — خورشید بر شیروانی‌های خیس آب شده از برف می‌تابید، و با این حال، هنوز هم می‌شد برف را در قسمت‌های سایه‌گیر ویرانه‌ها دید.

1. Daniel Heemke.

شوهر عمه صبح خیلی زود او را به اینجا آورده بود؛ سال‌ها پیش، روی پل، بدون ردوبدل کردن هیچ کلامی، سوار تراموا شده بودند، و وقتی به جوراب‌های سیاه پسرک نگاه کرده بود، با خودش گفته بود: خجالتی بودن مرضی است که باید مثل سیاه‌سرفه درمانش کرد. خجالت عجین شده با شوهر عمه‌اش مثل سیاه‌سرفه راه گلویش را می‌بست. کیف در دست، دستمال گردن قرمز دور گردن و ترموس قهوه در جیب راست کت، با او کنار خیابان خلوت می‌ایستاد و یکباره چیزی را مثل «باید برم سر کار» من‌من می‌کرد و می‌رفت، پسرک هم با رفتن وی روی پله‌ای می‌نشست: گاری‌های پر از سبزی، روی سنگفرش خیابان سروصدا می‌کردند، شاگرد نانوا با سبد نان می‌گذشت، و دخترکی با سبد شیر از خانه‌ای به خانه دیگری می‌رفت و روی هر پله لکه‌آبی - سفید شیر را جا می‌گذاشت. خانه‌ها خیلی متأثرش کرده بودند، خانه‌هایی که به نظر می‌رسید، کسی در آنها زندگی نمی‌کند، و حتا امروز هم می‌توانست در میان آوارها آثار همان رنگ زرد را ببیند، رنگی که همین حالا هم متأثرش می‌کرد.

یکی رد شد و گفت: «صبح به خیر آقای مدیر.» و او در جواب، مختصری سرش را تکان داد و می‌دانست همکارش با خود می‌گوید: «پیرمرد خرفت باز هم کله‌اش را تکان داد.» با خود فکر کرد: سه راه بیشتر ندارم؛ می‌توانم مثل پسری که روی پله نشسته شوم، می‌توانم به راهم ادامه دهم و همان مرد رنگ‌پریده با چهره پف کرده باشم یا این که عموتوماس دیگری شوم. چاره همیشه منطقی‌تر به نظر می‌رسید: خودش باشد و بار سنگین تظاهر را بر چهره‌اش تحمل کند. پسریچه شدن زیاد هم خوب نبود: کتاب‌هایی را که دوست می‌داشت، کتاب‌هایی را که بدش می‌آمد، همه را کنار میز آشپزخانه بلعیده و قورت داده بود، و هر هفته در دسر به دست آوردن کاغذ سفید، بر سر به دست آوردن دفترچه‌هایی که با نوشتن نکته‌های

درسی، جمع و تفریق‌ها و چرکنویس انشاهایش، آنها را پر می‌کرد؛ غر زدن برای گرفتن سی فنیک در هفته، تا این که بالاخره یک روز معلمش اجازه داد تا از کاغذهای سفید دفترچه‌های قدیمی انبار شده در زیرزمین مدرسه استفاده کند. اما، او حتا برگه‌های یکرو نوشته شده را هم از گوشه پاره می‌کرد و در خانه با نخ کتانی سیاه به هم می‌دوخت و دفترچه‌های چندبرگی درست می‌کرد — و حالا هر سال برای مزار معلمش گل به ده می‌فرستاد.

فکر کرد: هیچ کس نفهمید این کار برای من به چه قیمتی تمام شد، هیچ کس بجز آلفرد، که او هم همیشه با کلمه *احمقانه لجاجت ذاتی* از گذشته یاد می‌کرد. حرف زدن درباره اینها چه سودی دارد، کسی آن را نمی‌فهمد — بخصوص کسی که با چهره زیبایش کنارم در بستر دراز می‌کشد.

با غرق شدن در ماجراهای گذشته، کمی بیشتر درنگ کرد: همیشه نقش عموتوماس و گذران روزها، با ادای مکرر جوابیه‌اش به صورت تک‌خوان، به مرثیه دسته همسرا در کناره‌های صحنه نمایش زندگی، بیشتر وسوسه‌اش می‌کرد.

نه، او دیگر نمی‌خواست بچه باشد، کار خیلی سختی بود: این روزها کدام پسری است که جوراب سیاه پا کند؟ پس فقط چاره کار انتخاب راه دوم بود، ادامه زندگی در هیأت مردی با چهره پف کرده و رنگ‌پریده. همیشه هم همین راه چاره را انتخاب می‌کرد، و بالای سر پسرک رفت و سایه‌اش روی او افتاد. پسرک با چشم‌هایی نگران سرش را بالا آورد و هیمکه را نگاه کرد.

هیمکه پرسید: «اسمت چیه؟»

پسر با دستپاچگی بلند شد و با صورتی گل‌انداخته جواب داد:

«ویرزوک»^۱.

همیکه برای بیرون آوردن دفترچه دستش را در جیب کرد و گفت: «لطفأ

اسمت رو هجی کن.»

«وی.ر.ز.و.ک.»

«اهل کجایی؟»

پسر جواب داد: «والرشیم^۱».

همیکه فکر کرد، بخت با من بود که از دهکده‌ام نیست و اسمم را با خود

یدک نمی‌کشد — از بچه‌های اقوام هم نیست.

«کجا می‌خوابی؟»

ویرزوک گفت: «خونه عمه‌م.»

همیکه گفت: «می‌دونم که امتحان رو به خوبی پشت سر می‌گذاری،

انتظار دارم همیشه نمره‌های خوب بگیری و معلمت هم ازت راضی باشه،

خب؟»

«بله، من همیشه نمره‌های خوب می‌گیرم.»

همیکه ادامه داد: «اصلاً نگران نباش، همه چیز به خوبی تموم می‌شه،

تو...» از حرف زدن بازایستاد، چون آنچه را آلفرد احساسات و لجاجت ذاتی

می‌نامید، صدا را در گلویش خفه کرد. با صدایی آرام گفت: «چه فایده‌ای

داره.» و بعد روی پاشنه پا چرخید و از راه نگهبانی وارد مدرسه شد تا آلی و

مادرش را نبیند. پشت پرده، که پنجره راهرو را پوشانده بود، مخفی شد و بار

دیگر به بچه‌ها و پدر و مادرهاشان، که بیرون منتظر بودند، نگاه کرد. مثل

هر سال، در این روز، حسی ناشی از ناامیدی وجودش را فرا می‌گرفت: به

نظرش رسید که در صورت این پسر بچه‌های ده‌ساله آینده‌ای ناامیدکننده را

می‌بیند. آنان مانند گله‌ای گاو، که به در طویله فشار می‌آورند، در مدرسه را

هل می‌دادند: در میان هفتاد پسری که آنجا بودند، دو یا سه نفر می‌توانستند از حد دانش‌آموزان متوسط بالاتر بروند و باقی سیاهی‌لشکر بودند. فکر کرد: بدبینی آلفرد عمیقاً در من رسوخ کرده است، و با ناامیدی ویرزوک را با سر خم شده‌اش، که دوباره نشسته بود و متفکر به نظر می‌رسید، نگاه کرد.

همیکه فکر کرد: بعد از همین امتحان بود که سرمای سختی خوردم. این پسر موفق می‌شود، و حتا اگر من، اگر من، اگر من — اگر من چی؟ احساسات و لجاجت ذاتی، آلفرد عزیز، نه، اینها عباراتی نیستند که قادر به بیان حالت‌های درونی‌ام باشند.

وارد دفتر مدرسه شد، به معلم‌های دیگری که منتظرش بودند، سلام کرد و به سرایدار، که کمک می‌کرد کش را درآورد، گفت: «بچه‌ها رو بفرست تو.»

می‌توانست از چهره همکارانش، غریب بودن رفتارش را بخواند. با خود گفت: «شاید به خاطر نیم‌ساعتی است که در خیابان ایستادم و ویرزوک را نگاه کردم.» و با حالتی عصبی ساعتش را نگاه کرد: با همه اینها فقط چهار دقیقه از هشت گذشته بود.

با صدای بلند گفت: «آقایان! به یاد داشته باشید که برای بیشتر این بچه‌ها، امتحان امروز خیلی مهم‌تر از امتحان پایانی دانشگاه است، امتحانی که دوازده سال دیگر فقط از عده کمی از آنان گرفته خواهد شد.» معلم‌ها همچنان منتظر ادامه صحبت‌هایش بودند و آنهایی که او را بیشتر می‌شناختند، منتظر کلمه‌ای ماندند که علاقه زیادی به آن داشت: عدالت. اما بیش از این حرفی نزد، فقط به یکی از معلم‌ها رو کرد و پرسید: «موضوع انشای امروز بچه‌ها چیه؟»

«یک خاطره تأثیرگذار.»

همیکه ایستاد تا اتاق خالی شود.

ترس کودکانه آن شب، از این که نیمکت آشپزخانه در دو سال آینده
برایش خیلی کوچک خواهد شد، بیمورد بود، چون در امتحان آن سال،
هرچند موضوع انشا یک تجربه تازه بود، موفق نشد. تا زمانی که پشت در
مدرسه بود، به اطمینانش چنگ می‌انداخت، اما با ورود به مدرسه قالب تهی
کرده بود.

وقت نوشتن انشا، بیهوده سعی کرد عموتوماس را در قالب کلمات
بگنجاند. ناگهان توماس آنچنان نزدیک شده بود که دیگر نمی‌توانست به
راحتی درباره‌اش بنویسد؛ موضوع انشا را بالای صفحه نوشت: یک خاطره
تأثیرگذار، و در زیرش نوشت: آخ که اگر فقط به سر سوزن عدالت تو این
دنیا پیدا می‌شد ... اما با نوشتن کلمه عدالت ناگهان متوجه شد که منظوری
جز انتقام ندارد.

ده سالی طول کشید تا دیگر کلمه عدالت، انتقام را برایش تداعی نکند.
بدترین آن ده سال، سال پس از قبول نشدن در امتحان ورودی دبیرستان
بود: مردمی را که فقط با وعده زندگی بهتر، به قصد رفتن به دبیرستان، ترک
کرده بود، مانند اشخاص بی‌خبر از همه جا، رفتاری غیردوستانه داشتند و کلاً
نادیده‌اش می‌گرفتند، و در آن سال‌های پردرد؛ یک تلفن از جانب پدرش،
یک لبخند از طرف مادرش و دست دادن پس از اتمام مراسم عشاء ربانی
یک‌شنبه و چند کلمه‌ای پرشتاب و عجولانه: عدالت دنیا این طور بود — و
عدالتی که همیشه به دنبالش بود و هرگز به دست نیاورد، همانی بود که
عموتوماس همواره آرزویش را داشت. آرزوی دستیابی به عدالت، فقط
باعث شده بود که لقب *دانیل عادل*^۱ را به دست بیاورد. افکارش با، باز شدن
در پراکنده شد و سرایدار، مادر اُلی را به داخل راهنمایی کرد.

همیكه گفت: «ماری، چرا...»

ماری گفت: «دانیل، من...» اما همیكه حرفش را قطع كرد و شتابزده گفت: «نه، الان وقت ندارم، حتا يك لحظه هم وقت ندارم.» و بعد اتاق را ترك كرد و راهی طبقه دوم شد: سروصدای مادرهای منتظر، به آنجا نمی‌رسید. به طرف پنجره رفت و از بالا به زمین بازی نگاه كرد، سیگاری به لب گذاشت، اما فراموش كرد روشنش كند. سی سال طول كشید تا بفهمم چه می‌خواهم. انتقام را از عدالت مورد نظرم پاك كردم؛ زندگی خوبی ساختم، قیافه‌ای جدی به خود گرفتم، و همه مردم فكر كردند به هدفم رسیده‌ام؛ در صورتی كه چنین نیست. تازه در آغاز راه هستم — اما می‌توانم این چهره جدی را درست مثل برداشتن كلاهی به دردنخور از خود دور كنم؛ بالاخره روزی چهره‌ای متفاوت به خود می‌گیرم، شاید هم چهره خودم را... امسال ویرزوك را مردود می‌كرد؛ نمی‌خواست هیچ بچه‌ای در راه او قدم بگذارد، هیچ بچه‌ای، دست كم همه اینهایی كه دیده بود — و گویی خودش بودند.

مرد و چاقوها

جاپ^۱ نوک تیغه چاقو را گرفته بود و با بی‌خیالی از طرفی به طرف دیگر تاب می‌داد. چاقو، کارد بلند نان‌بری تیغه‌باریکی بود که بسیار تیز به نظر می‌رسید. ناگهان با یک تکان، چاقو را به هوا پرتاب کرد. چاقو صفیرکشان، با صدایی مثل پره قایق، عین ماهی طلایی در حال پریدن، قسمتی از نور پریده آفتاب را شکافت و به سقف حمله برد. بعد نیروی جلوبرنده‌اش را از دست داد و به تندی راه سقوط در پیش گرفت. جاپ، به سرعت برق، تخته چارگوش ضخیمی را روی سرش، آنجایی که تیغه چاقو هدف گرفته بود، قرار داد. نوک تیغه در تخته فرورفت و دسته‌اش به حالت فتری در هوا تکان خورد. تخته را از روی سرش برداشت، چاقو را از چوب بیرون کشید و با عصبانیت به طرف در پرتاب کرد. چاقو با حالتی لرزان به در چسبید، اما در نهایت به پایین لنگر برداشت، از شکاف درآمد و روی زمین افتاد.

به آرامی گفت: «خیلی سخته. تو کار من به چیز مسلمه، باید مردم رو راضی نگه داشت. وقتی به گیشه پول می‌دن، دوست دارن کارهایی رو ببینن که مثل نمایش رومی‌ها^۲ خطر مرگ داشته باشه. می‌خوان بدونن بالاخره خون از دماغ کسی می‌آد یا نه، گوشات با منه؟ ولی هیچ خطری تو کارهای من نیست.» بعد چاقو را برداشت و طوری با حرکت خشن مچش آن را به طرف کنده‌کاری‌های چوبی پنجره پرتاب کرد که شیشه‌ها به لرزه افتادند، به طوری که هر آن انتظار می‌رفت، در چارچوب شکننده خود خرد شوند و پایین بریزند.

این پرتاب بی‌نقص و استادانه روزهای ملال‌آور جنگ را به یادم آورد، همان زمانی که در حین حملات هوایی در پناهگاه زیرزمینی، چاقوی

1. Jupp.

2. the Roman circus.

جیبی‌اش را به طرف تکیه‌گاه‌های چوبی، بالا و پایین می‌انداخت. ادامه داد: «هرگز نمی‌تونم کاری کنم که تن مردم رو بلرزونه. باور کن حاضر بودم برای راضی شدن شون گوش خودم رو هم ببرم، به شرطی که یکی پیدا بشه و اون رو دوباره سر جاش بچسبونه. آخه بدون گوش که نمی‌شه زندگی کرد: فکر کنم از بی‌پولی باید بقیه عمرم رو تو زندون آب خنک نوش جون کنم. یه دقیقه بیا، می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم.» در را باز کرد و من را به جلو هل داد. از پلکان بالا رفتیم. اینجا و آنجای دیوار، پاره‌های کاغذدیواری کهنه، آنچنان چسبیده بود که پاره کردنش محال به نظر می‌رسید. آن قسمت‌هایی هم که کاغذدیواری نداشت، زخمی شده بود. انتهای پله‌ها، حمام مخروبه‌ای را رد کردیم و به محوطه ایوان‌مانندی با سقف سیمانی نیم‌ریخته رفتیم که جای‌جایش خزه بسته بود. جاپ به بالا اشاره کرد و گفت: «البته، برای پرتاب چاقو ارتفاع بیشتری لازم دارم، اون طوری بهتر می‌شه کار کرد، ولی بالاخره یه سقفی هم لازمه که چاقو به طرفش پیره و شتابش گرفته بشه و درست روی کله پوک من پایین بیاد. ببین.» بعد به طرف بالا اشاره کرد، جایی که میلگردهای سقف نیم‌ریخته، از سیمان بیرون زده بودند، و ادامه داد: «این همونجایی که یه سال آژگار توش تمرین می‌کردم. حالا خوب نگاه کن.» چاقو را به بالا پرتاب کرد. چاقو با پروازی بی‌عیب و نقص، صفیرکشان، مثل پرنده‌ای تیزپرواز، به طرف سقف، بالا پرید و با سرعتی سرسام‌آور به سوی تخته روی سر جاپ حمله‌ور شد. به نظرم رسید که چاقو، ضربه شدیدی به تخته وارد آورد، ولی جاپ پلک هم نزد. نوک چاقو، به اندازه یک بند، در چوب فرو رفته بود.

فریاد کشیدم: «آفرین، بی‌نظیره، به خاطر این کار باید برات سرودست

بشکنن. از اون کارهاییه که دیدنش یه دنیا می‌ارزه.»

جاپ با بی تفاوتی چاقو را از چوب بیرون کشید و آن را بالا نگه داشت و گفت: «آره، فکر کنم همین طوریه که می‌گی. اونا شبی دوازده مارک می‌دن تا چاقو رو به طرف دایره‌های شماره‌دار پرتاب کنم. ولی کار من همچین آش دهن‌سوزی نیست. یه مرد، یه چاقو و یه تخته چارگوش — می‌دونی که چی می‌گم — هیچ ترس و تنوعی تو کار نیست. باید یه زنی رو پیدا کنم که نیمه‌عریون روی صحنه بایسته تا چاقو مویی از کنارش رد شه. این یه کار کارستونه! ولی یه همچین زنی رو از کجا پیدا کنم؟»

برگشتیم به اتاق و جاپ با وسواس تمام چاقو و تخته چارگوش را روی میز گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید. بعد هر دو ساکت روی صندوق کنار اجاق نشستیم. از جیبم تکه بزرگی نان بیرون کشیدم و گفتم: «یه کم بخوریم.»

جواب داد: «آره. یه کمی هم قهوه درست می‌کنم، بعد هم بریم تا کار جدید رو نشونت بدم.»

کمی چوب در کوره اجاق انداخت و کتری دسته‌دار را رویش گذاشت. بعد گفت: «حالم خرابه، احتمالاً زیادی قضایا رو جدی می‌گیرم. شاید هم خودم رو تافته جدا بافته می‌دونم، تو چی می‌گی؟»

«آه، چرند نگو. اصلاً هم این طور نیست. نکنه وقتی برات دست می‌زنن، مسخره به نظرت می‌رسن؟»

«مسخره! از خنده روده‌بر می‌شم.»

«ولی من نمی‌تونم. نمی‌تونم به یه قبرستون بخندم.»

«داری اشتباه می‌کنی. این همونجاییه که باید بخندی.»

«نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی.»

«کاملاً روشنه، اونا مرده نیستن. هیچ کدوم نمردن. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«می‌فهمم، ولی نمی‌تونم باور کنم.»

«داری مثل آدم حسابی‌ها حرف می‌زنی. من هم می‌دونم که این مردم مدت‌هاست تو قبرستون دراز کشیدن. ولی از این که دست کم می‌تونم جماعت دوروبرم رو سرگرم کنم، راضی‌ام. اونا دل‌مردن، من هم از این حالت درشون می‌آرم و پولش رو می‌گیرم. شاید یکی از اونا بعد از این که برگرده خونه‌ش، نتونه فراموشم کنه. شاید به خودش بگه: لعنتی، اون مردکه و چاقوهای لعنتیش، اصلاً عین خیالش نبود، ولی من همه‌ش تو دلهره و اضطرابم، لعنتی ... تو که خوب می‌دونی، اونا همیشه توسری‌خور و ترسو بودن. اونا ترس‌شون رو مثل سایه پشت سرشون می‌کشن و من خوشحالم که می‌تونم یه کاری کنم، فراموش‌اش کنن و یه کمی بخندن. برای همینه که به خودم حق می‌دم بخندم و خوشحال باشم، فهمیدی.»

چیزی نگفتم و به غل‌غل آب نگاه کردم. جاپ قهوه را در کاسه لعابی قهوه‌ای ریخت و در حالی که به نان دندان می‌زدیم، به نوبت از آن نوشیدیم. کم‌کم بیرون تاریک می‌شد و تیرگی کم‌رنگ، مثل سیلی از شیر خاکستری، اتاق را فرا می‌گرفت.

جاپ پرسید: «اوضاع و احوال زندگیت چه طوره؟»

«تعریفی نداره ... این قدر که شکم سیر شه.»

«خیلی بده.»

«آره، برای خریدن همین نونی که می‌خوریم، باید صدتا سنگ بشکنم ...»

کارگر روزمزدم.»

«هوم ... می‌خواهی یکی دیگه از شیرین‌کاری‌هام رو ببینی؟»

سری تکان دادم و او بلند شد، چراغ را روشن کرد و به طرف دیواری رفت که قسمتی از آن با پارچه پوشانده شده بود. وقتی پارچه را کنار زد، طرح مردی، که با بی‌سلیقگی با زغال روی زمینه قرمز دیوار کشیده شده بود، نمایان شد. روی سر مرد شکلی بی‌قواره به چشم می‌خورد که کلاهی را

نشان می‌داد. نزدیک‌تر که رفتم، دیدم طرح جاپ روی دری مخفی کشیده شده است.

وقتی جاپ از زیر تخت کهنه‌اش، جعبه قهوه‌ای قشنگی را بیرون کشید و روی میز گذاشت، تازه به کارش علاقه‌مند شدم. قبل از این که بازش کند، به طرفم آمد و چهار تکه کاغذ سیگار روی میز گذاشت و گفت: «دو نخ سیگار بیچ.»

جایم را عوض کردم تا هم او را بهتر بینم و هم از گرمای اجاق استفاده بیشتری کنم. در حالی که به دقت سرگرم صاف کردن کاغذ سیگارها بودم، جاپ گیره فتری جعبه را فشار داد، درش را باز کرد و غلاف تاخوردۀ عجیب‌وغریبی را بیرون آورد. غلاف از آن آویزهای جیب‌دار پارچه‌ای ابداعی مادر بزرگ‌ها بود که در آن قاشق و چنگال و چاقوهای جهیزیه خود را نگه می‌داشتند. جاپ بند غلاف را گشود و آن را روی میز پهن کرد. داخل آن دوازده چاقوی دسته‌شاخی، از آنهایی که روزگار جوانی مادرهامان، در رقص لاوالس^۱، استفاده می‌شد و به آن کارد شکاری می‌گفتند، قرار داشت. توتون را به دقت روی کاغذها پخش کردم و دو نخ سیگار پیچاندم.

سیگارها را به طرف جاپ گرفتم و گفتم: «بیا بگیر.» در حالی که یکی از آنها را به خودم برمی‌گرداند، گفتم: «ممنون.» بعد غلاف را نشانم داد و گفت: «این تنها چیزیه که از پدر و مادرم برام مونده. بقیه یا تو بمبارون سوختن و از بین رفتن یا دزدیده شدن. وقتی درب و داغون از زندون بیرون اومدم، یه پاپاسی نداشتم، هیچی، تا این که یه روز یه پسرزن نمره اول، که مادرم رو می‌شناخت، فرستاد دنبالم و این جعبه قشنگ رو بهم داد. مادرم چند روز قبل از مردنش، اینها رو به پسرزنه سپرده بود، براش نگه داره. این

1. Dance La Valse.

طوری شد که دست‌نخورده باقی موندن. جالبه نه؟ می‌دونی وقتی تباهی آدم‌ها رو تهدید می‌کنه، سعی می‌کنن چیزهای خیلی خاص رو حفظ کنن، نه چیزهای به‌دردبخور. خلاصه این جعبه رو که توش یه قهوه‌جوش قهوه‌ای، دوازده دست قاشق و چنگال و چاقو و یه چاقوی نون‌بری بزرگ بود، صاحب شدم. قاشق و چنگال‌ها رو همون روز اول فروختم و با پولش یه سالی رو سر کردم. تو همون یه سال هم یاد گرفتم از چاقوها چه طوری استفاده کنم، از هر سیزده تاشون. ببین!»

تکه چوب مشتعلی را که با آن سیگارم را روشن کرده بودم، به جاپ دادم. او هم سیگارش را روشن کرد و آن را بین لب‌هایش نگه داشت. بعد گیره غلاف پارچه‌ای را به دکمه روی شانه کتش وصل کرد و مثل فیلم‌های بزنبزن، آن را روی بازویش رها کرد. بعد با سرعتی باورنکردنی چاقوها را از غلاف درآورد و پیش از آن که بتوانم حرکت دست‌هایش را یک‌به‌یک دنبال کنم، هر دوازده‌تا را به سمت هیکل روی دیوار پرت کرد، هیکلی که من را به یاد منادیان شکستی نهایی می‌انداخت، همان هیکل‌های ترسناکی که در گوشه و کنار خیابان‌ها از ستون‌های تبلیغاتی به دار آویخته شده بودند و تاب می‌خوردند. به هیکل روی دیوار نگاه کردم و دیدم که دو چاقو در کلاه، دو چاقو روی هر شانه و سه چاقو در امتداد هر بازو، در دیوار، فرو رفته است.

فریاد زدم: «محشره، دیوونه‌کننده‌س! پسر این کار آینده رو تضمین می‌کنه!»

جواب داد: «آره، ولی یه مرد لازم دارم — یه مرد زنده و سرحال — اگه زن باشه که چه بهتر.» و در حالی که چاقوها را بیرون می‌کشید و با وسواس زیاد در جای خودش می‌گذاشت، ادامه داد: «ولی هرگز نمی‌تونم همچین

کسی رو پیدا کنم. زن‌ها که می‌ترسن و مردها هم نرخ‌شون بالاس. می‌دونم، کار خیلی خطرناکیه.»

جاپ پک محکمی به سیگارش زد و ته‌سیگار را در اجاق انداخت. بعد گفت: «دیگه باید راه بیفتیم.» سرش را از پنجره بیرون برد و غرولندکنان ادامه داد: «لعنتی، بارون می‌آد. دو — سه دقیقه به هشت مونده و من باید نیم ساعت دیگه، رو صحنه باشم.»

در حالی که چاقوها را در جعبه می‌گذاشت، سرم را به شیشه پنجره چسباندم و بیرون را نگاه کردم. نم‌باران، که بر سر خانه‌های ویلایی ویران‌شده می‌بارید، به گوش می‌رسید و صدای ناخوشایند قطار شهری، که از پشت درختان تبریزی رها شده در باد می‌گذشت، گوش‌هایم را آزار می‌داد. اما، هر چه سرک کشیدم، نتوانستم ساعتی را پیدا کنم که از روی آن به وقت اشاره کرده بود.

پرسیدم: «چه طوری می‌فهمی ساعت چنده؟»

«از روی غریزه. این هم بخشی از تمرین‌های منه.» با ناباوری نگاهش کردم. کمک کرد تا کتم را بپوشم و بعد بادگیرش را پوشید. آخر وضعیت شانهام به شدت خراب بود و فقط می‌توانستم دستم را به طور محدود تکان دهم: آن هم به خاطر شکستن سنگ‌های زیاد. کلاه‌هامان را سر گذاشتیم و وارد راهروی تاریک ساختمان شدیم. صدای حرف و خنده از گوشه‌وکنار ساختمان تک‌افتاده براحتی شنیده می‌شد.

وقت پایین رفتن از پله‌ها گفت: «خیلی دردسر کشیدم تا با کارهام تونستم بر قوانین طبیعت مسلط شم.» همین طور که حرف می‌زد، جعبه را روی پله‌ها گذاشت و دست‌هایش را مثل /یکاروس^۱، که موقع پریدن در

1. Icarus.

نقاشی‌های قدیمی نشان داده شده است، به طرفین باز کرد. چهره آرامش حالت عجیبی داشت که در نگاه اول خونسرد و رؤیاگونه به نظر می‌رسید، حالتی نیمه‌مطمئن و نیمه‌حسابگرانه، نگاهی اسرارآمیز که سراسر وجودم را پر از ترس می‌کرد. خیلی آرام ادامه داد: «خب، دست‌هام رو تو هوا دراز می‌کنم، می‌بینم که درازودرازتر می‌شن، اون قدر که از مرز قوانین می‌گذرن؛ از پس پرده قوانین، که به طرز عجیبی می‌لرزن، رد می‌شن و بعد می‌تونم اونا رو تو مشت — محکم — بگیرم و حکم کنم. بعد هم مثل یه دزد خوش‌اقبال، بغل‌شون کنم و با خودم ببرم!» دست‌هایش را از هم باز کرد و محکم خود را بغل کرد و فشار داد. بعد گفت: «بیا بریم.» و چهره‌اش به همان حالت سردویی روح قبل برگشت. با خیالی ناراحت دنبالش راه افتادم.

بیرون باران، یکریز و یکنواخت، می‌بارید. هوای سرد یکدفعه هجوم آورد؛ یقه‌ها را بالا دادیم و خود را جمع کردیم. مه شامگاهی به همراه آبی تیره شب در خیابان‌ها راه افتاده بود و آنها را رنگ می‌زد. می‌توانستی در زیرزمین بسیاری از خانه‌های بمباران‌شده، نور ضعیف و رنگ‌پریده شمع‌هایی را ببینی که به زحمت سیاهی آوار سنگین روی خود را نشان می‌دادند. کم‌کم خیابان به کوره‌راهی گلی تبدیل می‌شد، کوره‌راهی که در آن، کلبه‌های محقر چوبی براحتی در تاریکی قابل تشخیص بودند و به نظر می‌رسید، در انبوه باغ‌های بی‌دروپیکر اطراف، که به مردابی کم‌عمق از خرده‌ریزه‌ها می‌مانست، شناور باشند. بعد، از خط آهنی گذشتیم و از کوچه باریکی، که به حومه شهر می‌رفت و در آن هنوز هم تک‌وتوک خانه‌هایی در میان آوار سرپا بودند، سرازیر شدیم. یکدفعه به خیابانی شلوغ و سرزنده رسیدیم و در میان رودی از جمعیت، که در پیاده‌رو جاری بود، پیش رفتیم و

بعد به کوچه تاریکی، که نشون رنگی سون میلنز^۱ بر آسفالت خیس اش بازمی تابید، پیچیدیم.

ورودی محل نمایش خلوت بود. کمی قبل نمایش شروع شده بود و از آن سوی پرده قرمز رنگ ورورفته ورودی، صداهایی به گوش مان می رسید. جاپ، در حالی که می خندید، عکسی از خود را نشان داد که با لباس گاوچرانی، در میان دو دخترک خندان لباس پولکی، میان عکس های دیگر، آویزان بود. زیرش نوشته شده بود: مرد و چاقوها^۲.

جاپ گفت: «بزن بریم.» و قبل از این که بفهمم چه خبر است، خودم را در دالانی باریک و بعد در حال بالا رفتن از پلکانی تنگ و تاریک و ماریپیچ دیدم که در آن بوی عرق و مواد گریم حس می شد. جاپ، که جلوتر از من حرکت می کرد، یکدفعه روی پله ها خم شد و جعبه چاقوها را پایین گذاشت؛ او دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید: «نمی ترسی؟»

با این که انتظار چنین سؤالی را داشتم، اما ناگهانی بودنش آشفته ام کرد. بنابراین، وقت جواب دادن، با علم به این که چندان ظاهر شجاعانه ای هم ندارم، گفتم: «از سر ناچاری، نه!»

جاپ به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت: «ایسن درسته، پس حاضری؟»

مردد بودم که یکدفعه صدای شلیک خنده از داخل تماشاخانه به بیرون هجوم آورد. خنده ها چنان بلند و نخراشیده بودند که بی اختیار شروع به لرزیدن کردم.

آهسته گفتم: «می ترسم.»

جاپ جواب داد: «من هم همین طور. ولی از پشش برمی آی، نه؟»

1. Seven Mills.

2. The Man With the Knives.

در حالی که به جلو هلش می‌دادم، با صدایی گرفته گفتم: «آره، معلومه که می‌تونم ... بزن بریم، این کار برام عین آب خوردنه.»

از دالان تنگ دیگری، که یک طرفش چند اتاقک چوبی دیده می‌شد، گذشتیم. در آنجا چند نفری با لباس‌های رنگی در رفت‌وآمد بودند. از میان پرده صحنه دلکی را دیدم که دهان گشادش را باز کرده بود. یک بار دیگر صدای خنده جمعیت به گوش رسید. جاپ، من را داخل یکی از اتاقک‌ها هل داد و در را پشت سر بست. به اطراف نگاه کردم. اتاق، نقلی و خالی بود. آینه‌ای از دیوار آویزان بود و لوازم گاوچرانی هم از تنها میخ روی دیوار آویخته بود. جاپ جعبه کهنه چاقوها را روی صندلی زهواردررفته‌ای گذاشت؛ عصبی بود و عجله داشت. لوازم گاوچرانی‌اش را روی صندلی انداخت و کمک کرد، کت خیس را درآورم و همراه بادگیرش به میخ آویزان کرد. از بالای دیوار اتاقک می‌توانستم نور قرمز ساعت برقی را ببینم که هشت‌ویست‌وپنج دقیقه را نشان می‌داد.

جاپ، در حالی که لباسش را می‌پوشید، با حالت عصبی، پرسید: «پنج دقیقه وقت داریم، می‌خوای تمرین کنیم؟»

همان موقع صدای در زدن شنیده شد و صدایی گفت:

«حاضر شو.»

جاپ دکمه‌های کتش را انداخت و کلاه گاوچرانی‌اش را به سر گذاشت. با خنده‌ای عصبی پرسیدم: «نمی‌خوای قبل از اعدام این مرد محکوم، به طور آزمایشی دارش بزنی؟»

جاپ جعبه‌اش را برداشت و من را از اتاقک بیرون کشید. داخل دالان مرد کله‌تیغ‌انداخته‌ای را دیدیم که قسمت پایانی نمایش دلک را نگاه می‌کرد. جاپ درگوشی چیزهایی به او گفت که متوجه نشدم. آثار نگرانی در

چهرهٔ مرد نمایان شد. اول به من خیره شد، بعد به جاپ نگاه کرد و سرش را به علامت مخالفت تکان داد. اما جاپ دوباره نجواکنان چیزهایی گفت. دیگر برایم مهم نبود، چه بلایی می‌خواهد سرم بیاید. اگر می‌خواستند، می‌توانستند مثل آبکش سوراخم کنند. چیزی برای از دست دادن نداشتم. شانه‌هایم علیل بود؛ سیگار پیچیده‌ام را هم تازه کشیده بودم و فردا صبح برای نصف قرص نان مجبور بودم هفتادوپنج تکه سنگ را به قطعات سه‌تایی خرد کنم. اما فردا ...

نمایش که تمام شد، صدای کف زدن سالن را پر کرد. دلک، با چهره‌ای خسته و گرفته، تلوتلوخوران، وارد دالان شد. با حالتی عصبی چند لحظه‌ای صبر کرد و دوباره به صحنه برگشت و لبخندزنان در برابر جماعت تشویق‌کننده، خم شد. بعد گروه موسیقی شروع به نواختن مارش کرد و جاپ، در حالی که جعبهٔ چاقوهایش را همراه داشت، با گام‌هایی مصمم روی صحنه رفت. دست‌زدن‌های پراکنده‌ای ورودش را خیر مقدم گفتند. با چشم‌هایی خسته به جاپ نگاه کردم که هدف را به صورت ردیفی می‌آویخت و با چاقوهایش مرکز هر یک را سوراخ می‌کرد. صدای دست‌زدن‌ها بیشتر شدند، اما هنوز خیلی نبودند. جاپ، این بار، در حالی که صدای آرام طبل‌ها همراهی‌اش می‌کردند، با چاقوی نان‌بری و تخته‌اش، که در کمال تعجب آن را نازک‌تر می‌دیدم، به طرف محل اجرای نمایش پیش رفت. در آن سو نگاهم به دخترانی نیمه‌عریان افتاد که از پشت صحنه، نمایش جاپ را می‌دیدند ... و کمی بعد، ناگهان مرد کله‌تیغ‌انداخته، یقه‌ام را گرفت و به وسط صحنهٔ نمایش کشاند و با لحنی نمایشی و افسر‌آبانه به جاپ سلام داد: «عصر به خیر آقای بورگلووزکی!»

جاپ هم با صدایی پرهیبت جواب داد: «عصر به خیر آقای کلودپانچر^۱.»
 «آقای بورگلوژکی! امروز یک اسب‌دزد را خدمت‌تان آورده‌ام، دزد رذل و
 کثیفی که با اعمال خلافش همه را به تنگ آورده. همگی ما از شما
 می‌خواهیم که او را پیش از به دار آویختن، با چاقوهای عدل و دادگستران
 گوشمالی سختی دهید.» لحن تصنعی و حرف‌های چرند مرد، چندان در من
 مؤثر واقع نشد. به جماعت حاضر در سالن نگاهی انداختم و در میان سیاهی
 مقابلم روشنایی‌های ضعیفی را تشخیص دادم: دیوی هزارسر در تاریکی به
 کمین نشسته بود و هر لحظه احتمال داشت که از کمینگاهش بیرون بیرون
 دیدن این منظره به کلی قافیه را باختم. همه چیز در بدترین حالت ممکن
 قرار داشت. روشنایی چراغ‌های صحنه درست به چشم‌هایم می‌تابید و
 پارگی کفش‌ها و رنگ‌ورورفتگی لباس‌هایم را بیش از پیش معلوم می‌کرد.
 شاید هم در چنین هیأتی، شباهت بیشتری به اسب‌دزدها داشتم.

جاپ گفت: «آقای کلودپانچر! به من واگذارش کن، همین حالا حقش رو
 کف دستش می‌ذارم.»

«بسیار خوب، پس شما را با این اسب‌دزد رذل، تنها می‌گذارم. لطفاً او را
 از مرحمت تک‌تک چاقوها‌تان بی‌نصیب نگذارید.»

بعد از آن که آقای کلودپانچر، یکوری و با نیش باز، صحنه را ترک کرد،
 جاپ از گوشه‌ای طنابی پیدا کرد و بعد یقه‌ام را چسبید و به یکی از
 ستون‌های مقابل درهای آبی پشت صحنه، بست. احساس گنگی و بی‌قیدی
 می‌کردم. از گوشه راست همه‌م غریب و درهم مردم در گوشم طنین
 می‌انداخت. جاپ را می‌دیدم که حس خونخواهی‌شان را برمی‌انگیخت،
 حسی که در آن فضای گنگ و لذت‌بخش می‌تپید، حسی که با آغاز طبالی
 گروه موسیقی، دوچندان شده و به نوعی جنون کشانده می‌شد و متقاعدشان

1. Clodpuncher.

می‌کرد که در این نمایش مسخره تلخ، خون هم جاری می‌شود. به جلو خیره شدم و خود را ول کردم، اما محکمی گره طناب همچنان راست نگاهام داشت. صدای طبل‌ها آرام و آرام‌تر شدند. جاپ، در این بین، چاقوها را از جعبه درآورد و در غلاف گذاشت و با حالتی توهین‌آمیز نگاهی به من انداخت. بعد به مردم نگاه کرد و با صدایی گیرا گفت: «خانم‌ها و آقایان! تا چند لحظه دیگر این آقای محترم را مثل آبکش سوراخ‌سوراخ خواهم کرد، ولی پیش از آن می‌خواهم شما را از کند نبودن چاقوها مطمئن کنم.» و به دنبال آن تکه‌ای نخ از جیبش درآورد و با آرامشی غریب، میان چاقوها و نخ تماس مختصری برقرار نمود و آن را به دوازده قسمت مساوی تقسیم کرد. بعد هر چاقو را با وسواس زیاد در غلاف خود جا داد.

در تمام این مدت، از بالای سر جاپ، سرگرم دیدن دخترهای نیمه‌عریان پشت صحنه بودم، و انگار که به دنیای جدیدی پا گذاشته بودم. فضا از هیجان آکنده بود. جاپ به طرفم آمد و وانمود کرد که گره طناب را سفت می‌کند، و در عین حال زمزمه‌کنان گفت: «کاملاً بی‌حرکت باش — اصلاً تکون نخور — نترس، من اینجام.»

معطل کردن او، هیجان ناشی از این که نکند کار سرانجام خوبی نداشته باشد، فرو نشاند، ناگهان پس از گذشت زمان کمی به فضای اطراف چنگی زد و دست‌هایش را مانند پرنده‌ای تیزپرواز به حرکت درآورد. چهره‌اش در آرامشی اسرارآمیز فرو رفت و من را هم بی‌اختیار آرام کرد.

حرکات و چهره آرام جاپ، همه را بر جای خود می‌خکوب کرد. صدایی غریب و اخطارگونه، که به نظرم آمد، متوجه من است، از گلویش خارج شد.

نگاهم را از آن فاصله بعید گرفتم، از همانجایی که حالا جاپ در برابرم ایستاده بود. دستش را بالا آورد و به غلاف چاقوها چنگ زد. لحظه‌نهایی فرا رسیده بود. آرام ایستاده بود، آرام آرام، با چشم‌هایی بسته.

وقتی صدای شکافته شدن هوا را به وسیله چاقوها شنیدم و بادشان را در موقع گذشتن از کنارم و فرو رفتن در، در چوبی حس کردم، به نظرم رسید که با آگاهی کامل از خطرات پیش رو، آرام و مطمئن، بر تخته‌ای باریک، از روی پرتگاهی ژرف، در حال گذشتنم. نمی‌ترسیدم، اما از این هم که سقوطی در کار نیست، مطمئن نبودم. تعداد چاقوها را نشمردم، اما همین قدر فهمیدم که با باز کردن چشم‌هایم، آخرین چاقو، با فاصله‌ای باریک‌تر از مو، کنار دست راستم، در چوب نشست.

طوفانی از تشویق بر سرورویم بارید. چشم‌هایم را باز کردم و به صورت رنگ‌پریده جاپ نگاه کردم. جاپ دوید و با دست‌های لرزان گره طناب را باز کرد. بعد من را به طرف صحنه، مقابل ردیف چراغ‌های پایینی، کشانید و در برابر جمعیت خم شد. من هم خم شدم. او در میان انبوه کف‌زدن‌ها به من اشاره کرد و من هم به او. بعد به هم خندیدیم و بار دیگر خم شدیم و به جمعیت خندیدیم.

در رختکن، یک کلمه هم حرف نزدیم. جاپ هدف سوراخ شده را روی صندلی انداخت و کتم را از میخ گرفت و کمک کرد، آن را بپوشم. بعد هم لباس گاوچرانی‌اش را آویزان کرد و بادگیرش را پوشید. کلاه‌ها را به سر گذاشتیم و آماده رفتن شدیم. در را که باز کردم، مرد کله‌تیغ‌انداخته با عجله به طرفم آمد و گفت: «دستمزد بالا رفت، چهل مارک!» و به دنبال آن چهل مارک به جاپ داد. همان موقع بود که فهمیدم جاپ رئیس من شده است. نگاهی به هم انداختیم و خندیدیم.

جاپ بازویم را گرفت و کنار هم از پلکان تنگ و تاریک ساختمان، که هنوز هم بوی مانده مواد گریم می داد، پایین رفتیم. وقتی به در خروجی رسیدیم، جاپ خندید و گفت: «حالا می تونیم نون و سیگار و ... بخریم.»

حالا دیگر یک ساعتی می شد که خودم را صاحب شغل و حرفه ای می دیدم — کاری که بجز عرضه بی قید و شرط خود و دوازده یا شاید بیست ثانیه در رؤیا فرو رفتن، زحمت دیگری نداشت — من مردی بودم که چاقوها به سویش پرتاب می شدند.

سکوت محبوب مورکه

هر صبح، بعد از ورود به ساختمان رادیو، مورکه^۱ دست به کار تمرین منحصربه‌فردی می‌شد. اینجا، در این ساختمان، بالابری بود با عملکردی شبیه تسبیح – سبدهای روبازش را مثل دانه‌های تسبیح، آرام و دنبال هم، از پایین به بالا، روی نوار نقاله حمل می‌کرد، دور محور بالایی خود می‌چرخاند، و دوباره پایین می‌برد، برای همین هر کسی می‌توانست در هر طبقه‌ای سوار یا پیاده شود. کار مورکه این بود که به داخل یکی از سبدهای بالابر می‌پرید، اما به جای این که در طبقه دوم، جایی که دفتر کارش بود، پیاده شود، می‌گذاشت همین طور بالا برود، طبقه سوم، چهارم، پنجم، و همیشه وقتی سبد از طبقه پنجم رد می‌شد و راهش را در فضایی خالی، که پر از زنجیرهای روغنی، میله‌های گریسی و سروصدای موتور کشنده و رهاکننده بالابر به بالا و پایین بود، پی می‌گرفت، دچار حالتی عصبی می‌شد، با ترس‌ولرز به دیوار لخت آجری وغ می‌زد، و وقتی بالابر، پس از مکث کوتاهی، دوباره از حالت قفل‌شدگی درمی‌آمد و با قرار گرفتن در حالت آزاد به حرکتش ادامه می‌داد و آرام راه پایین را در پیش می‌گرفت، نفس راحتی می‌کشید؛ طبقه پنجم، چهارم و سوم. مورکه می‌دانست که ترسش بیمورد است: مثل روز روشن بود که هیچ اتفاقی نمی‌افتد، و اصلاً نمی‌توانست اتفاقی بیفتد، اگر هم می‌افتاد، بدتر از ایستادن بالابر و یکی دو ساعتی از کار افتادن و آن بالا ماندن که نمی‌شد. تازه مورکه همیشه در جیبش کتاب و سیگار داشت؛ و در این سه سالی که از ساختن بنا می‌گذشت، بالابر حتا یک بار هم خراب نشده بود. به علاوه، بالابر در روزهای مشخصی بازرسی می‌شد، روزهایی که مورکه مجبور می‌شد، از تمرین چهارونیم ثانیه‌ای

1. Murke.

اعصاب خردکنش صرفنظر کند، و مثل مردمی که مجبور می‌شوند، بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون بروند، کج خلق و ناآرام می‌شود. او به این تمرین اعصاب خردکن نیاز داشت، مثل کسانی که اول صبح به قهوه، نان جو یا آبمیوه نیاز دارند.

وقتی در طبقه دوم یا همان بخش فرهنگی، از بالا بر بیرون می‌آمد، مثل کسی که کارش را دوست دارد و به آن وارد است، احساس راحتی و آرامش می‌کرد. حالا می‌ماند این که در دفترش را باز کند، سراغ صندلی راحتی‌اش برود، بنشیند و سیگاری دود کند. همیشه اولین نفری بود که سر کارش حاضر می‌شد. جوانی باهوش بود، و رفتاری خوشایند داشت - از آنجایی که رشته روان‌شناسی را با کسب بالاترین رتبه پشت سر گذاشته بود، می‌شد عطای خودپسندی‌های لحظه‌ای وی را به لقای استعداد درخشانش بخشید.

دو روزی می‌شد که مورکه به اجبار و بدون خوردن صبحانه اعصاب خردکنش سر کار می‌رفت: شرایطی غیر معمول که بر طبق آن باید رأس ساعت هشت صبح به ساختمان رادیو می‌رفت و خود را با عجله به اتاق ضبط می‌رساند و بی‌معطلی کارش را شروع می‌کرد، چون کارگردان بخش رادیویی خواسته بود، دو گفت‌وگوی طبیعت هنر را، که بورمالوتکه بزرگ^۱ پر کرده بود، بر طبق نظر خود او - یعنی بورمالوتکه بزرگ - اصلاح کند. بورمالوتکه، که تحت تأثیر شورویجان مذهبی سال ۱۹۴۵، یک‌شبه^۲ کاتولیک شده بود، به همان سرعت به شک مذهبی^۳ دچار شد و یکدفعه نگران از این که مبادا بعدها به خاطر به کار بردن کلمات مذهبی در گفت‌وگوهای رادیویش مورد سرزنش قرار گیرد، تصمیم گرفت، کلمه

1. Great Bur-Malottke.

2. overnight.

3. felt religious qualms.

خدا را که در طول دو گفتار نیم‌ساعته‌اش دربارهٔ طبیعت هنر^۱ بارها تکرار شده بود، حذف کند و به جایش از عبارتی که هماهنگی معنایی بیشتری با عقایدش در سال‌های پیش از ۱۹۴۵ داشته باشد، استفاده کند. بورمالوتکه به تهیه‌کننده پیشنهاد کرده بود، به جای کلمهٔ خدا، از عبارت آن که شایسته‌تر از بندگی ماست^۲، استفاده کند، اما حاضر نشده بود، گفت‌وگوی خود را از اول تکرار کند، در عوض، خواسته بود، کلمهٔ خدا را از روی نوار مغناطیسی بگردانند و به جایش عبارت ضبط شدهٔ آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، بچسبانند. بورمالوتکه از دوستان کارگردان به حساب می‌آمد، اما این دوستی آنان نبود که باعث می‌شد، کارگردان حرف وی را قبول کند: در حقیقت، بورمالوتکه مردی بود که به سادگی نمی‌شد با وی مخالفت کرد. او کتاب‌های مذهبی - فلسفی و تاریخ طبیعی - هنری بسیاری در زمینهٔ ادبی نوشته بود، از اعضای هیأت تحریریهٔ سه فصل‌نامه و دو روزنامه به شمار می‌آمد، و با یکی از بزرگ‌ترین ناشران حشرونشری داشت. بورمالوتکه قبول کرده بود، روز چهارشنبه، پانزده دقیقه‌ای به ساختمان رادیو بیاید و به تعداد دفعاتی که کلمهٔ خدا در صحبت‌هایش تکرار شده بود، عبارت آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، را تکرار کند: و باقی را به متخصصان فن واگذارد.

برای کارگردان، پیدا کردن کسی که بتوان انجام این کار را از او خواست، کار سختی بود؛ تصادفاً یاد مورکه افتاد، اما همین تصادف او را به شک انداخت - مورکه آدم فعالی بود، ولی کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد - برای همین، پنج دقیقه‌ای به بررسی مشکلات احتمالی این انتخاب پرداخت؛

-
1. The Nature of Art.
 2. that higher Being Whom we revere.

اشوندلینگ^۱، هومکک^۲ و دوشیزه برولدین^۳ را هم از نظر گذرانند، اما باز هم آخر سر به مورکه رسید. از مورکه خوش‌اش نمی‌آمد؛ اما مثل همان صاحب باغ وحشی که فقط به خرگوش و گوزن علاقه‌مند است و فقط به این دلیل ساده که در باغ وحش، حیوانات وحشی دیگری هم باید داشت، مجبور می‌شود آنها را هم نگه دارد — کارگردان هم که به خرگوش و گوزن نوعی علاقه‌مند بود و مورکه را مثل حیوانی وحشی ناخوشایند می‌دانست، از همان برخورد اول وی را پذیرفته بود. دست آخر هم همین فعال بودن مورکه باعث شد، کارگردان اصلاح صحبت‌های بورمالوتکه را گردن وی بیندازد. گفت‌وگوها پنج‌شنبه و جمعه ضبط شده بودند، و شک اعتقادی یک‌شنبه‌شب سراغ بورمالوتکه آمده بود — شکی که امکان داشت، هر کس دیگری را غیر از بورمالوتکه به فکر خودکشی بیندازد، اما کارگردان معتقدتر از آن بود که بگذارد، این اتفاق بیفتد.

مورکه عصر دوشنبه و صبح سه‌شنبه، سه بار به دو گفت‌وگوی نیم‌ساعتی طبیعت هنر گوش داد؛ و تکه‌هایی از نوار را برید که کلمه خدا رویش ضبط شده بود، و در حین استراحت کوتاهش، در سکوت کامل با تکنیسین فنی قسمت، سیگاری کشید و به شخصیت معتقد کارگردان و موجود بی‌مقداری که مورد احترام و ستایش بورمالوتکه بود، فکر کرد. او تا به حال نه یک خط از نوشته‌های بورمالوتکه را خوانده بود و نه به یکی از صحبت‌هایش گوش داده بود. مورکه، در شب دوشنبه، خواب دید که از نردبان شیبدار و بلندی، به درازای برج ایفل، بالا می‌رود، اما خیلی زود متوجه شد که پله‌ها با کف‌صابون لیز شده‌اند، و کارگردان هم آن پایین ایستاده بود و داد می‌کشید:

-
1. Schwendling.
 2. Humkoke.
 3. Broldin.

«مورکه! برو بالا، ... نشون بده که می‌تونی — برو بالا!» در شب سه‌شنبه هم خواب مشابهی دید: در یک محوطه باز همین طوری به سمت یک قطار هوایی رفت و به متصدی آن، که قیافه‌اشنایی داشت، سی فنیک داد، و وقتی سوار شد دید که مسیر قطار دست کم ده — دوازده کیلومتری می‌شود، فهمید که برگشتی در کار نیست، و مردی هم که سی فنیک را به وی داده بود، همان کارگردان است. او، در هر دو صبح، بعد از دیدن خواب‌ها، دیگر به خوردن صبحانه اعصاب‌خردکن و بی‌ضررش، در فضای خالی آن بالا، نیازی نداشت.

چهارشنبه بود. مورکه صبح چهارشنبه لبخند به لب وارد ساختمان شد، یکر است داخل بالابر پرید و گذاشت تا طبقه ششم — ترس چهارونیم ثانیه‌ای، حرکت نرم و یکنواخت زنجیرها و دیوار لخت آجری — بالا برود، بعد هم تا طبقه چهارم پایین آمد، بیرون پرید و به طرف اتاق ضبطی رفت که در آن با بورمالوتکه قرار داشت. ساعت دو دقیقه به ده بود که مورکه روی صندلی سبزرنگش نشست، سیگاری روشن کرد و برای تکنیسین فنی قسمت، دستی تکان داد. خیالش راحت بود؛ از جیب پیراهنش کاغذی بیرون کشید و نگاهی به ساعت انداخت: بورمالوتکه همیشه سر وقت می‌آمد، و در وقت‌شناسی و خوش‌قولی شهره خاص و عام بود؛ و درست وقتی عقربه ثانیه‌شمار شصت‌مین ثانیه ساعت ده را کامل کرد و عقربه دقیقه‌شمار روی عدد دوازده لغزید و عقربه ساعت‌شمار هم روی ده قرار گرفت، در باز شد، و بورمالوتکه داخل شد. مورکه بلند شد و با خوش‌رویی به طرف بورمالوتکه رفت و خود را معرفی کرد. بورمالوتکه دست وی را فشرد و لبخندزنان گفت: «خوبه، بهتره شروع کنیم!» مورکه کاغذی را، که از جیبش درآورده بود، از روی میز برداشت، سیگار را بین لب‌هایش گرفت، و به فهرست آن نگاهی کرد و به بورمالوتکه گفت: «در طول دو مصاحبه، کلمه

خدا دقیقاً بیست‌وهفت بار تکرار شده — بنابراین، از شما می‌خواهم که بیست‌وهفت بار عبارتی رو که باید روی نوار بچسبونیم، تکرار کنید. در ضمن، ممنون می‌شم این عبارت را سی‌وپنج بار تکرار کنید تا آگه موقع چسبوندن نوار مشکلی پیش اومد، چندتایی اضافه داشته باشیم.»

بورمالوتکه با لبخندی گفت: «حتماً.»

و نشست.

مورکه ادامه داد: «یه مسأله دیگه هم هست، اون هم اینه که در بعضی جاها کلمه خدا از نظر دستوری حالت ملکی گرفته، مثل *خواست خدا*، *عشق خدا* و *مشیت خدا*، در نتیجه، این کلمات باید به اول عبارت آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، اضافه شن. پس باید ازتون بخواهم که کلمات *خواست* رو دو بار، *عشق* رو دو بار، و *مشیت* رو هم سه بار تکرار کنید و دنبال هر کدوم عبارت آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، رو هم بیارید و در مجموع هفت عبارت ملکی در اختیارمون بذارید. در ضمن، یه بار هم حالت ندایی به کار بردید و گفتید: آه، خدا. اینجا رو توصیه می‌کنم، بگید: آه، آن که شایسته‌تر از بندگی ما هستی^۱. باقی جاها هم همون حالت فاعلی کفایت می‌کنه.»

مثل روز روشن بود که بورمالوتکه، خواب این ریزه‌کاری‌ها را هم ندیده است؛ تنش خیس عرق شد و قواعد دستوری کلافه‌اش کرد. مورکه با روی خوش و حالتی دوستانه اضافه کرد: «و اما یه مسأله دیگه، این بیست‌وهفت عبارت جدید، در مجموع یک دقیقه و بیست ثانیه زمان رادیویی رو پر می‌کنه، در حالی که بیست‌وهفت کلمه قبلی فقط بیست ثانیه وقت می‌گرفت. به بیان ساده‌تر، از اونجایی که باید این صحبت‌ها در موعد مقرر و سر وقت پنخش شه، مجبوریم از هر کدوم از صحبت‌ها تون سی ثانیه کم کنیم.»

1. O Thou higher Being Whom we revere.

بورمالوتکه همین طور عرق می‌ریخت؛ و از ته دل شک یک‌شبه‌اش را لعن و نفرین می‌کرد. پرسید: «فکر می‌کنم تا الان نوارها رو هم بریدید، درست نمی‌گم؟»

مورکه از جیبش قوطی فلزی کوچکی درآورد و جواب داد: «بله، این کار رو کردم.» بعد در قوطی را باز کرد و رو به بورمالوتکه گرفت: داخل قوطی تکه‌های تیره‌رنگ و بریده‌شده نوار صوتی دیده می‌شد. مورکه با لحنی آرام ادامه داد: «بیست‌وهفت کلمه خدا با صدای شما. اونا رو می‌خواید؟»

بورمالوتکه با عصبانیت جواب داد: «نه نمی‌خوام. درباره اون دوتا نیم دقیقه هم با کارگردان صحبت می‌کنم. چه برنامه‌هایی بعد از صحبت‌هام پخش می‌شه؟»

مورکه جواب داد: «فردا بعد از پخش صحبت‌های شما برنامه اخبار محلی، که گرم^۱ اون رو تهیه و تنظیم کرده، پخش می‌شه.»

بورمالوتکه گفت: «لعنتی، ارزش نداره به گرم رو بندازم.»

مورکه ادامه داد: «پس فردا هم بعد از پخش برنامه تون، بزنبورقص پخش می‌شه.»

بورمالوتکه غرغر کرد: «وای خدا، اون هم که برنامه هوگلیمه^۲. هرگز از این برنامه‌های بی‌محتوا به خاطر فرهنگ حتا برای یک‌پنجم دقیقه هم که شده نمی‌زنن.»

مورکه گفت: «نه، هرگز این کار رو نمی‌کنه، دست کم —» و قیافه جوان و تروتازه‌اش حالتی معصوم و بیگناه به خود گرفت. ادامه داد: «دست کم تا اونجایی که من یادم می‌آد.»

1. Grehm.

2. Huglieme.

بورمالوتکه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «خوبه، ده دقیقه‌ای کار رو تموم می‌کنیم، بله، و راجع به اون یک دقیقه، با کارگردان صحبت می‌کنم. دیگه شروع کنیم، می‌شه اون فهرست رو به من بدید؟»

مورکه جواب داد: «البته، من همه موارد رو از حفظم.»

با رفتن مورکه به اتاق شیشه‌ای فرمان، تکنیسین فنی قسمت روزنامه‌اش را کنار گذاشت. تکنیسین فنی داشت می‌خندید. آنان، در طول شش ساعتی که در روزهای دوشنبه و سه‌شنبه به صحبت‌های بورمالوتکه گوش کرده و نوارها را بریده بودند، حتا یک کلمه هم حرف خارج از کار نزده بودند؛ و فقط بعضی وقت‌ها نگاه‌شان به هم افتاده بود، و وقت‌هایی هم که برای استراحتی کوتاه کار را کنار می‌گذاشتند، تکنیسین فنی قسمت سیگارشان را به طرف مورکه می‌گرفت و روز بعد هم مورکه سیگارشان را به تکنیسین فنی قسمت تعارف می‌کرد. با دیدن لبخند همکارشان با خود فکر کرد: اگر تو دنیا فقط یک چیز معیار دوستی باشد، پس حتماً این مرد دوست من است. قوطی فلزی کوچک را، که در آن تکه‌نوارهای بورمالوتکه بود، روی میز گذاشت و آهسته گفت: «شروع می‌کنیم.» بعد هم دکمه پخش استودیو را فشار داد و در بلندگو گفت: «پروفسور! خیلی زود تمومش می‌کنیم، فقط لطف نمایید و از فاعلی‌ها شروع کنید.»

بورمالوتکه سری به تأیید تکان داد.

مورکه بلندگو را قطع کرد، و وقتی دکمه‌ای که چراغ سبز داخل اتاق ضبط را روشن می‌کرد، فشار داد، صدای آهنگین و جدی بورمالوتکه را شنید که کلمات را شمرده ادا می‌کرد: آن که شایسته‌تر از بندگی ماست — آن که شایسته‌تر از ...

بورمالوتکه لب‌هایش را چنان جلوی دهنی بلندگو غنچه می‌کرد که گویی می‌خواهد آن را ماچ کند؛ عرق از سروصورتش می‌چکید و مورکه از پشت

شیشه اتاق فرمان، عذاب کشیدن بی‌حدواندازه‌اش را تماشا می‌کرد؛ یکدفعه صدای بورمالوتکه را قطع کرد و نواری که صدای بورمالوتکه را ضبط می‌کرد، از چرخیدن انداخت و چشم‌هایش را به مهمانی بورمالوتکه عینکی و بیصدا، که از پشت شیشه مثل یک ماهی چاق و بامزه شده بود، دعوت کرد. بلندگوی پخش را روشن کرد، صدایش به آرامی در اتاق ضبط شنیده شد: «معذرت می‌خوام، گویا نوار دچار اشکال فنی شده، و متأسفانه یه بار دیگه باید از اول فاعلی‌ها شروع کنید.» بورمالوتکه همچنان عرق می‌ریخت، اما مورکه از غرولندهایش فقط سکوت را می‌شنید، چون ارتباط صوتی بین اتاق ضبط و اتاق فرمان را قطع کرده بود و تا وقتی بورمالوتکه گفتن آن که شایسته‌تر از ... را از سر نگرفت، آن را وصل نکرد، مورکه جوان‌تر از آن بود و خود را متمدن‌تر از آن می‌دانست که به کلمه نفرت اهمیتی دهد. اما، به طور ناگهانی، از پشت شیشه اتاق فرمان، وقتی بورمالوتکه فاعلی‌هایش را تکرار می‌کرد، با همه وجودش تنفر را شناخت: او از این موجود خوش‌قیافه چاق‌وچله، که کتاب‌هایش — در شمارگان دومیلیون و سیصدوپنجاه‌هزار نسخه — در کتابخانه‌ها، کتابفروشی‌ها، قفسه‌ها و گنج‌ها جا خوش کرده بودند، متنفر بود، و حتا یک لحظه هم نمی‌توانست خود را متقاعد کند که از این کینه و دشمنی دست کشد. وقتی بورمالوتکه دومین عبارت ملکی را هم تکرار کرد، مورکه دوباره دکمه پخش را فشار داد و به آرامی گفت: «از ایسن که حرف‌تون رو قطع می‌کنم، معذرت می‌خوام: فاعلی‌ها عالی بودن، ملکی اولی هم خوب بود، ولی می‌شه خواهش کنم، دومی رو یه مقدار ملایم‌تر و با آرامش بیشتری ادا کنید؟ برای این که بهتر متوجه فرق‌شون بشید — نوار رو براتون پخش می‌کنم.» و با وجود آن که بورمالوتکه سرش را با عصبانیت تکان می‌داد، مورکه به تکنیسین فنی اشاره کرد، نوار را در اتاق ضبط پخش کند. آن دو از پشت شیشه می‌دیدند که بورمالوتکه تکانی خورد، دوباره

خیس عرق شد و کمی بعد دست‌هایش را روی گوش‌ها گذاشت و تا تمام شدن نوار آنها را برنداشت. بورمالوتکه دادویداد می‌کرد و عرق می‌ریخت، اما مورکه و تکنیسین فنی، صدای اتاق ضبط را قطع کرده بودند: صدایش را نمی‌شنیدند. مورکه با خونسردی آن قدر صبر کرد تا از حرکت لب‌های بورمالوتکه فهمید که دوباره شروع کرده به تکرار آن که شایسته‌تر از ... این بود که بلندگو و ضبط صوت را روشن کرد، و بورمالوتکه کار را با فاعلی‌ها ادامه داد.

کار که تمام شد، بورمالوتکه در حالی که عرق از سروصورتش می‌چکید، فهرست مورکه را مطالعه کرد و از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت؛ اما صدای جوان، آرام و خوشایند مورکه او را برگرداند. مورکه گفت: «ولی پروفیسور، عبارت ندایی رو فراموش کردید.» بورمالوتکه در حالی که چشم‌هایش از نفرت برق می‌زد، نگاهی به او انداخت و در دهنی بلندگو گفت: آه، آن که شایسته‌تر از بندگی ما هستی!

همین که برگشت، صدای مورکه دوباره نگاه‌اش داشت: «پروفیسور، می‌بخشید، ولی این طور گفتن رو که نمی‌شه پخش کرد.»

تکنیسین فنی پیچ کرد: «تو رو به خدا بسه دیگه، آخه یه نگاه به‌اش بنداز!» بورمالوتکه در حالی که پشتش به اتاقک شیشه‌ای بود، انگار که صدای مورکه می‌خکوبش کرده باشد، کنار در خشکش زد.

تا به حال چنین بلایی سرش نیامده بود: گیر کرده بود: هیچ چیز تاکنون مثل این صدای جوان و خوشایند، که هوش و استعداد از آن می‌بارید، این قدر آزارش نداده بود. مورکه ادامه داد: «البته، همین طوری هم می‌تونم ازش استفاده کنم، ولی پروفیسور باید بگم، کار خوبی از آب در نمی‌آد.»

بورمالوتکه چرخ می‌زد، سراغ بلندگو رفت، و با صدایی آرام و جدی گفت: آه، آن که شایسته‌تر از بندگی ما هستی. بعد هم بدون این که به مورکه

نگاهی کند، از اتاق ضبط بیرون رفت. ساعت دقیقاً ده و پانزده دقیقه بود، و بورمالوتکه در، درگاهی اتاق به دخترک قشنگی که با خود چند صفحه موسیقی داشت، تنه‌ای زد. دخترک موقرمز یکراست سراغ بلندگو رفت، ارتفاعش را تنظیم کرد، و بعد هم میز جلوی آن را کنار زد تا بتواند روبه‌روی آن بایستد.

مورکه در اتاق فرمان چند لحظه‌ای با هوگلیم، که باید برنامه موسیقی روز را ضبط می‌کرد، حرف زد. هوگلیم اشاره‌ای به قوطی فلزی کرد و پرسید: «این رو لازم داری؟» و مورکه جواب داد: «آره، لازمش دارم.» دخترک موقرمز، داخل اتاق ضبط برای خودش می‌خواند: لب‌هام رو همین طوری که هستند بیوس، خیلی دوست داشتنی‌اند. هوگلیم دکمه پخش را فشار داد و به آرامی گفت: «چند دقیقه دندون رو جیگر بذار، هنوز آماده نشدم.» دخترک ضمن خندیدن شکلکی درآورد و جواب داد: «باشه عزیز دلم.» مورکه به تکنیسین فنی گفت: «یه سر می‌رم بیرون و ساعت یازده برمی‌گردم؛ اون وقت با هم نوارها رو می‌بریم و سر جاش می‌چسبونیم.»

تکنیسین فنی پرسید: «بعد باید دوباره اون رو گوش بدیم؟» مورکه جواب داد: «نه، یک میلیون مارک هم بدن همچین کاری نمی‌کنم.»

تکنیسین فنی سری به نشانه رضایت تکان داد، و نوار موسیقی را برای دخترک موقرمز گذاشت. مورکه هم از اتاق بیرون رفت.

سیگاری به لب گذاشت، روشنش نکرد، و از راهروی پشتی به طرف بالابر دیگری، که در قسمت جنوبی بود و تا قهوه‌خانه پایین می‌رفت، راه افتاد. قالی‌ها، راهروها، مبلمان و تصویرها، همه و همه هیجان‌زده‌اش می‌کردند. قالی‌ها گیرا بودند، راهروها گیرا بودند، مبلمان گیرا بود و تصویرها هم که در انتخاب‌شان سلیقه‌ای عالی به کار رفته بود، به چشم می‌آمدند، اما در میان این همه گیرایی یکدفعه دلش هوای عکس قلب

هراسان^۱ را کرد که مادرش فرستاده بود، و خواست آن را هم یک جایی همان دوروبر روی دیوار ببیند. این بود که ایستاد و دوروبر را نگاه کرد، گوش خواباند و بعد عکس را از جیبش درآورد و میان کاغذدیواری و چارچوب در دفتر دستیار تهیه‌کننده برنامه‌های نمایشی گذاشت. رنگ‌های این عکس چاپی کوچک پرزرق‌وبرق، بسیار زنده بودند، و زیر آن عبارتی دیده می‌شد: برای تو در کلیسای سنت جیمز دعا می‌کنم.

مورکه بقیه راهرو را هم رد کرد و سوار سبد شد، و پایین رفت. در این قسمت ساختمان زیرسیگاری‌های اشرومسنات^۲، برنده بهترین جایزه طراحی را نصب کرده بودند. این زیرسیگاری‌ها زیر تابلوهای قرمز کم‌رنگی، که شماره طبقه‌ها را نشان می‌دادند، آویزان شده بودند: چهارم قرمز، زیرسیگاری اشرومسنات، و سوم قرمز، زیرسیگاری اشرومسنات، و دوم قرمز، زیرسیگاری اشرومسنات. زیرسیگاری‌های قشنگی بودند، حلزونی‌شکل و از جنس مس چکش‌خورده. مس چکش‌خورده پایه‌ها به شکل علف‌های دریایی و یک جلبک پرپشت دریایی ساخته شده بود — و هر یک از آنها دوست‌وپنجاه‌وهشت‌مارک‌وهفتادوهفت فنیک آب خورده بودند. آن قدر قشنگ بودند که مورکه دلش نمی‌آمد حتا خاکستر سیگارشان را در آنها بتکاند، چه برسد به این که کار پستی مثل انداختن ته‌سیگار را در آن مرتکب شود. به نظر می‌رسید که بقیه سیگاری‌ها هم همین احساس را داشته باشند — جعبه‌های خالی سیگار و خاکستر و ته‌سیگارهای روی زمین: آن هم درست دوروبر زیرسیگاری‌ها نشان می‌دادند که کسی جرأت نمی‌کند از زیرسیگاری‌ها استفاده کند؛ برای همین آنها همیشه براق، مسین و خالی بودند.

1. Sacred Heart.
2. Schrumstnot.

مورکه زیرسیگاری پنجم زیر تابلوی قرمز همکف را هم دید که بالا آمد، هوا گرم‌تر شده بود و بوی غذا را می‌شد حس کرد. مورکه از سبد بیرون پرید و داخل قهوه‌خانه شد. سه نویسنده‌ای که به صورت قراردادی با رادیو کار می‌کردند، یک گوشه، سر میزی نشسته بودند. میز از بشقاب و فنجان و پیش‌دستی‌های استفاده شده، پر بود.

این سه مرد، گروه نویسندگان قراردادی سریال رادیویی شش، اندامی انسانی را تشکیل می‌دادند؛ با هم پول درمی‌آوردند، با هم صبحانه می‌خوردند، با هم می‌نوشیدند، و با هم صورت‌حساب قهوه‌خانه را پرداخت می‌کردند. وندریش^۱، یکی از این سه نفر، که مورکه وی را خوب می‌شناخت، یکدفعه داد زد: «هنر، هنر!» و دوباره، «هنر، هنر!» و با شنیدن این کلمه عضلات مورکه به شدت منقبض شدند، درست مثل همان قورباغه‌ای که گالوانی^۲ جریان الکتریسیته را در عضلاتش کشف کرد. مورکه در طول دو روز گذشته کلمه هنر را بارها و بارها از زبان بورمالوتکه شنیده بود؛ دقیقاً یک صدوسی و چهار بار در طول دو مصاحبه؛ و از آنجایی که هر یک را سه بار گوش کرده بود، می‌شد با یک حساب سرانگشتی گفت، کلمه هنر را چهارصد و دو بار شنیده بود، و حالا حاضر بود، درباره هر چرندی حرف بزند، غیر از هنر. مورکه به هوای نشستن در گوشه دنج قهوه‌خانه، که با دیواره شیشه‌ای از باقی جاها جدا می‌شد، از جلوی پیشخان رد شد و وقتی که دید، جایش خالی است، نفس راحتی کشید. همانجا نشست، سیگاری روشن کرد، و وقتی وولا^۳، دخترک پیش‌خدمت، جلو آمد، گفت: «لطفاً، آب سیب.» و از این که وولا فوراً برگشت، خوشحال شد. پلک‌هایش را محکم

-
1. Wendrich.
 2. Galvani.
 3. Wulla.

بست، اما دید که هنوز هم صدای نویسنده‌های قراردادی را جسته‌گریخته از آن گوشه می‌شنود، به نظر می‌رسید بحث داغی بر سر هنر در جریان است؛ هر بار که یکی از آنان داد می‌زد «هنر»، مورکه از جایش می‌پرید. با خود فکر کرد، مثل شلاق می‌ماند.

وولا آب سیب را آورد و مورکه را با علاقه نگاه کرد. دختر با آن که قبلند و درشت‌استخوان بود، اما چاق به نظر نمی‌رسید؛ صورتی سالم و قشنگ داشت، و در حالی که آب سیب را از پارچ در لیوان می‌ریخت، گفت: «آقا! شما باید به مدتی استراحت کنید و سیگار هم نکشید.»

اوایل دختر خود را ویلفرید - اولاً می‌نامید، بعدها برای راحتی، این دو اسم را در هم ادغام کرد و خود را وولا خواند. او به کارکنان بخش فرهنگی علاقه خاصی داشت.

مورکه گفت: «دست از سرم بردار، باشه؟ خواهش می‌کنم!»
وولا ادامه داد: «و این که حتماً امشب دست یه دختر ناز معمولی رو بگیرید و به سینما ببرید.»

مورکه جواب داد: «باشه، همین بعد از ظهر این کار رو می‌کنم، مطمئن باش.»

وولا دوباره گفت: «البته، یکی از اون عروس‌فرنگی‌ها نباشه، فقط یه دختر ناز معمولی با قلبی مهربون. بدونید که هنوز هم یه همچین دخترهایی رو می‌شه این دوروبرها پیدا کرد.»

مورکه گفت: «آره، می‌دونم که این دوروبرها هستند، اتفاقاً خودم هم یکی رو می‌شناسم.» وولا فکر کرد باز هم خوبه، از هیچی بهتره، و سراغ نویسنده‌های قراردادی رفت، یکی‌شان سفارش سه نوشیدنی و سه فنجان قهوه داد. وولا فکر کرد، بیچاره‌ها، هنر شده همه زندگی‌شان. دختر این سه

نفر را هم دوست داشت و همیشه سعی می کرد، به صرفه جویی تشویقشان کند. فکر کرد تا پول گیر می آورند، فوری خرابش می کنند؛ به طرف پیشخان رفت، سری تکان داد و سفارش سه لیوان نوشیدنی و سه فنجان قهوه داد.

مورکه کمی آب سیب نوشید، ته سیگارش را در زیرسیگاری له کرد، و با بی حوصلگی به ساعت یازده تا یک، همان زمانی که مجبور بود، حرف های بورمالوتکه را تکه تکه کند و سر جای درستش بچسباند، فکر کرد. سر ساعت دو هم باید بنا به خواسته کارگردان، هر دو گفت و گو را برایش پخش کند. مورکه به کف صابون، نردبان، پله های شیدار و قطار هوایی فکر کرد، به پرکاری کارگردان فکر کرد، به بورمالوتکه فکر کرد، و یکدفعه با دیدن اشوندلینگ، که داخل قهوه خانه می شد، چرتش پاره شد.

اشوندلینگ پیراهنی با چهارخانه های بزرگ قرمز و سیاه پوشیده بود که چهارخانه های آن از پشت شیشه، همانجایی که مورکه پنهان شده بود، به صورت خطی راست و مستقیم به نظر می رسیدند. اشوندلینگ با خودش ترانه ای را زمزمه می کرد که آن روزها خیلی محبوب و مردمی شده بود: لب هام رو همین طوری که هستند ببوس، خیلی دوست داشتنی اند ... همین که چشمش به مورکه افتاد، خواندن را قطع کرد و گفت: «سلام، تو اینجایی؟ فکر کردم مشغول تف مالی پس مونده های بورمالوتکه ای.»

مورکه جواب داد: «ساعت یازده برمی گردم و می رم سراغش.» اشوندلینگ رو به پیشخان کرد و داد زد: «وولا، آبجو بیار، یه گیلاس بسه.» بعد رو به مورکه گفت: «برای این کار باید وقت بیشتری داشتی، بدکوفتیه. پیرمرد راجع به اش برام گفته.»

مورکه چیزی نگفت، اما اشوندلینگ ادامه داد: «می‌دونی ماکویتز^۱ چه کار می‌کنه؟»

مورکه با بی‌علاقگی سری تکان داد و برای رعایت احترام پرسید: «چه کار می‌کنه؟»

وولا آبجو آورد و اشوندلینگ هم فوری لبی تر کرد و بعد برای این که موضوع را شیرین‌تر کند، کمی صبر کرد، و آخر سر گفت: «داره رو برنامه مناطق استپ کار می‌کنه.»

مورکه خنده‌کنان پرسید: «فن^۲ چه کار می‌کنه؟»

اشوندلینگ جواب داد: «فن هم داره رو برنامه مناطق توندر را کار می‌کنه.»
«و — وگااک^۳؟»

«وگااک تو کارهای من سرک می‌کشه، و تازه قراره بعدش من تو کارهای او سرک بکشم. از قدیم گفتن سلمونی‌ها که بیکار می‌شن، سر همدیگه رو کوتاه می‌کنن...»

همان موقع یکی از سه نویسنده قراردادی بادی به غبغب انداخت و رو به همه فریاد کشید: «هنر — هنر — مسأله این است!»

مورکه مثل سربازی که صدای شلیک خمپاره را از سنگر دشمن می‌شنود، سرش را دزدید. هنوز یک قلپ بزرگ و دهان‌پرکن دیگر آب سبب نخورده بود که دوباره با صدای بلندگوی قهوه‌خانه از جا پرید: «آقای مورکه به اتاق ضبط شماره سیزده — آقای مورکه به اتاق ضبط شماره سیزده.» نگاهی به ساعتش انداخت، تازه ده‌ونیم شده بود، اما بلندگو همچنان پشت سر هم سروصدا می‌کرد: «آقای مورکه به اتاق ضبط شماره سیزده — آقای مورکه به

1. Muckwitz.
2. Fenn.
3. Weggucht.

اتاق ضبط شماره سیزده.» بلندگو را بالای پیشخان، درست زیر شعار کارگردان، که روی دیوار نوشته شده بود، آویزان کرده بودند: *انطباط بر هر کاری مقدم است.*

اشوندلینگ گفت: «خوبه، کاری نمی‌شه کرد، فکر کنم بهتره بری دیگه.»

مورکه جواب داد: «آره، کاری نمی‌شه کرد.»

بلند شد، پول آب سیب را روی میز گذاشت، به تندی از کنار میز سه نویسنده از مرحله پرت قراردادی رد شد، بیرون قهوه‌خانه داخل بالابر پرید و یک بار دیگر پنج زیرسیگاری اشرومسنات را رد کرد. وقتی عکس قلب هراسان را دید، که هنوز کنار چارچوب در دفتر دستیار تهیه‌کننده چسبیده بود، با خود گفت: «باز هم خدا رو شکر، بالاخره به عکس درست و حسابی اینجا پیدا شد.»

در اتاق فرمان را که باز کرد، دید تکنیسین فنی، تک‌وتنها، با خیال راحت جلو سه جعبه کوچک مقوایی نشسته است، با بی‌حوصلگی پرسید: «چی شده؟»

تکنیسین فنی جواب داد: «هیچی، خیلی زودتر از اون که انتظار داشتم، تموم شد، و حالا دیگه به نیم‌ساعتی وقت زیاد می‌آریم، فکر کردم شاید از این خبر خوشحال شی.»

مورکه گفت: «معلومه که خوشحال می‌شم، اتفاقاً به قرار ملاقات هم دارم که باید زودتر برم. خب دیگه، بیا زودتر شروع کنیم. جریان این جعبه‌ها چیه؟»

تکنیسین فنی جواب داد: «خب، برای هر کدوم از حالت‌های دستوری به جعبه در نظر گرفتم — فاعلی‌ها تو اولی، ملکی‌ها تو دومی ...»، و در حالی که به جعبه دست راست، که رویش عبارت شکلات خالص به چشم

می‌خورد، اشاره می‌کرد، ادامه داد: «... و تو اون جعبه هم دو حالت ندایی دارم که خوبه رو طرف راست و به‌دردنخوره رو طرف چپ گذاشتم.» مورکه گفت: «محشره پسر، احتمالاً اراجیف اصلی آقا رو هم آماده کردی؟»

تکنیسین فنی جواب داد: «معلومه، و حالا خیلی خوب می‌شه اگه یه فهرستی آماده کرده باشی که نشون بده هر کدام از حالت‌ها رو کجا بچسبونیم، این طوری کلک کار تو یه ساعت کنده می‌شه. بینم اصلاً یه همچین چیزی داری؟»

مورکه جواب داد: «آره، دارم.» و تکه‌کاغذی را، که از ۱ تا ۲۷ شماره‌گذاری شده بود، از جیبش بیرون کشید؛ جلوی هر کدام یکی از حالت‌های دستوری نوشته شده بود.

مورکه نشست، پاکت سیگارش را بیرون آورد؛ به طرف تکنیسین فنی گرفت که نوار صحبت‌های بورمالوتکه را روی میز آماده می‌کرد، و در حال انجام کار سیگارهایشان را دود کردند.

مورکه گفت: «جای بریدگی اول باید فاعلی بچسبونیم.» تکنیسین فنی دستش را داخل جعبه اول کرد، یکی از تکه‌نوارهای بریده شده را برداشت و در محل بریدگی چسباند.

مورکه ادامه داد: «بعدی رو باید حالت ملکی بچسبونیم.» کار را به سرعت پیش می‌بردند، و مورکه از این قضیه خوشحال بود. بعد گفت: «خب، حالا دیگه نوبت حالت نداییه؛ البته، اون به‌دردنخوره رو می‌چسبونیم.»

تکنیسین فنی خندید و حالت ندایی به‌دردنخور را روی نوار اصلی چسباند.

مورکه همچنان ادامه می‌داد: «بعدی! ... بعدی ملکیه.»

همیشه کارگردان با حسی قدرشناسانه نامه‌های تک‌تک شنونده‌هایش را می‌خواند. آنچه در ادامه می‌آید، عین عبارت نامه‌ای است که در آن لحظه^۱ بخصوص سرگرم خواندنش بود:

رادیوی عزیز!

مطمئنم که نمی‌توانید شنونده‌ای وفادارتر از من پیدا کنید. من یک پیرزنم، پیرزنی ریزه و هفتاد و هفت ساله، و سی سال است که هر روز به شما گوش می‌کند. هرگز در تعریف از شما کم نگذاشته‌ام. شاید نامه من را درباره برنامه کاویدا، گاو جان‌سخت^۱ یادندان باشد. برنامه دوست‌داشتنی‌ای بود — ولی الان از دست‌تان خیلی عصبانی‌ام! این طور که شما، سگ‌ها را نادیده گرفته‌اید، جای شرمندگی دارد. و تازه فکر می‌کنید که هوای مردم را هم دارید. شک ندارم که هیتلر بدی‌های زیادی داشت: حرف هیچ کس برایش مهم نبود، آدم ترسناکی بود، هر چه بود: اقلاً سگ‌ها را دوست داشت، و خیلی کارها برای‌شان کرد. پس کی دوباره پای سگ‌ها به برنامه‌های خودشان در رادیوی آلمان باز می‌شود؟ کاری هم که در برنامه مثل سگ‌وگره^۲ کردید، اصلاً خوب نبود: درواقع، با این کارتان به سگ‌ها توهین کردید. اگر لوهنگرین^۳ کوچولو می‌توانست حرف بزند، حتماً این را به شما می‌گفت! و وقتی حیوان بیچاره آن طور به برنامه شما پارس کرد، داشتم از خجالت آب می‌شدم. من هم مثل بقیه شنونده‌ها، ماهی دو مارک مالیات رادیو می‌دهم و بر حق خود پافشاری می‌کنم: می‌خواهم بدانم پس کی دوباره پای سگ‌ها به برنامه‌های خودشان در رادیوی آلمان باز می‌شود؟

با بهترین درودها — هرچند از دست‌تان عصبانی‌ام.

متشکرم

یادویگا هرکن^۴ (بازنشسته)

در ضمن، از آنجایی که هیچ یک از آن به اصطلاح متخصص‌هایی که برنامه‌هاتان را می‌گردانند، نمی‌توانند عدالت از دست‌رفته را به سگ‌ها بازگردانند، توصیه می‌کنم، از تلاش‌های بنده حقیر در این زمینه، که پیوست نامه است، استفاده کنید. در عوض آن، انتظار هیچ اجرومزدی را ندارم. هر کاری خواستید می‌توانید با آن بکنید. پیوست: ۳۵ صفحه.

تشکر

ی. ه.

1. The Seven Souls of Kaweida the Cow.
2. Like Cat and Dog.
3. Lohengrin.
4. Jadwiga Herchen.

کارگردان آهی کشید. دنبال دست‌نوشته‌های پیوست گشت، اما مثل این که منشی آنها را بایگانی کرده بود. کارگردان پیش را پر کرد، توتون داخلش را آتش زد و زبانش را روی لب‌های گوشتالودش گرداند. گوشی را برداشت و خواست که به داخلی کروچی^۱ وصل کنند. کروچی یک دفتر کاری نقلی داشت که میز کوچکی هم در آن بود، اما سلیقه خوبی در آن به کار رفته بود، این دفتر در طبقه بالای بخش فرهنگی قرار داشت و کار و مسؤلیت آن هم به اندازه میزش کوچک بود: حیوانات در جهان فرهنگ.

کروچی با شک‌ودودلی گوشی را برداشت و گفت: «بفرماید.»

کارگردان پرسید: «کروچی! بگو بینم آخرین باری که درباره سگ‌ها برنامه پخش کردیم، کی بود؟»

کروچی جواب داد: «سگ‌ها، قربان؟ گمون نکنم اصلاً برنامه‌ای پخش کرده باشیم، دست کم از وقتی که اینجام.»

«کروچی! چند وقته که اینجایی؟»

کروچی آن بالا در دفتر کارش جابه‌جا شد، چون صدای کارگردان خیلی جدی شده بود؛ و می‌دانست که این علامت خوبی نیست.

جواب داد: «ده‌سالی می‌شه، قربان.»

کارگردان گفت: «شرم‌آور که تو این مدت برنامه‌ای درباره سگ‌ها نداشتی؛ در هر حال، بخش خودته و به خودت مربوطه. عنوان برنامه قبلیت چی بود؟»

کروچی من‌من‌کنان جواب داد: «عنوان برنامه قبلی من —»

کارگردان حرف کروچی را قطع کرد: «لازم نیست هر جمله رو دوباره تکرار کنی، اینجا که ارتش نیست.»

کروچی با ترس‌ولرز جواب داد: «جغدها در ویرانه‌ها.»

کارگردان دوباره جدی شد: «دلم می‌خواه ظرف سه هفته آینده، برنامه‌ای راجع به سگ‌ها رو از رادیو گوش بدم.»

کروچی گفت: «حتماً، قربان.» و با شنیدن صدای کلیک گوشی، نفس راحتی کشید و نالید: «وای خدا.»
کارگردان نامه‌شوننده بعدی را برداشت.

درست در همین موقع بورمالوتکه داخل اتاق شد. او همیشه آزاد بود که بدون اجازه داخل اتاق کارگردان شود، و الحق که از این آزادی نهایت استفاده را می‌کرد. هنوز خیس عرق بود، با خستگی در صندلی روبه‌روی کارگردان فرورفت و گفت: «صبح به خیر.»

کارگردان، در حالی که نامه را کنار می‌گذاشت، جواب داد: «صبح به خیر، چه خدمتی از من ساخته‌س.»
«می‌تونی یک دقیقه به من وقت بدی؟»

کارگردان با ژستی دست‌ودلبازانه جواب داد: «آخه بورمالوتکه باید از من تقاضای یک دقیقه وقت کنه؛ ساعت‌ها و حتا روزهای من در اختیار شماست.»

بورمالوتکه گفت: «نه، منظورم یک دقیقه معمولی نیست، یک دقیقه از زمان رادیو رو می‌خوام. می‌دونی به خاطر تغییراتی که تو صحبت‌هام دادم، یک دقیقه به زمانش اضافه شد.»

کارگردان مثل رئیس‌کل‌ها حالت جدی‌تری به خود گرفت: «امیدوارم با برنامه سیاسی تداخل نداشته باشه.»

بورمالوتکه جواب داد: «نه، نیم دقیقه با اخبار محلی و نیم دقیقه با موسیقی روز.»

کارگردان گفت: «خدا رو شکر، من مجوز کم کردن هفتاد و نه ثانیه از برنامه موسیقی روز و هشتاد و سه ثانیه از اخبار محلی رو دارم. چه کسی بهتر از بورمالوتکه، خوشحال هم می‌شم این یک دقیقه رو در اختیار شما بذارم.»

بورمالوتکه گفت: «پس همه چیز روبه‌راهه.»

کارگردان پرسید: «کار دیگه‌ای هست که بتونم براتون بکنم؟»

بورمالوتکه جواب داد: «ممنون می‌شم اگه کم کم شروع کنیم به اصلاح همه نوارهایی که از ۱۹۴۵ به بعد پر کردم. بالاخره یه روز — اینجا دستی به پیشانی کشید و نگاهی خریدارانه به تابلوی اصل کوکوشکا^۱ انداخت و ادامه داد: «بالاخره یه روز من — برای باخبر کردن کارگردان از رازی که برای بازماندگان خیلی دردناک بود، به من من افتاد. «بالاخره یه روز من — می‌میرم.» و دوباره حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و صبر کرد، کارگردان یکه‌ای بخورد و دستش را به نشانه مخالفت تکان دهد. «... و نمی‌تونم قبول کنم بعد از مرگ نوارها و گفته‌هایی رو از من پنخس کنن که دیگه به اونا اعتقادی ندارم. بخصوص اظهارات سیاسیم رو در دوران پرتبوتاب ۱۹۴۵، خودم رو آزاد گذاشتم، عباراتی بسازم که این روزها به دغدغم تبدیل شده و فقط می‌دونم منشأ اون، روح سرکش و جوونیه که همیشه کارهام رو متمایز می‌کنه. همین حالا کتاب‌هام در حال اصلاح شدن، و از شما هم می‌خوام فرصتی بدید، بتونم حرف‌هام رو به همین ترتیب اصلاح کنم.»

کارگردان ساکت بود، خیلی آرام گلوش را صاف کرد، و دانه‌های ریز و براق عرق روی پیشانی‌اش پیدا شدند: ناگهان فهمید، بورمالوتکه از ماهی یک ساعت، آن هم از ۱۹۴۵ و به این طرف، حرف می‌زند، در حالی که بورمالوتکه هنوز سرگرم صحبت کردن بود، با خود حساب کرد: دوازده تا ده ساعت که در کل می‌شه صد و بیست ساعت از حرف‌های بورمالوتکه.

1. Kokoschka.

بورمالوتکه همچنان سرگرم روده‌درازی بود. «تردید در نظریه‌ها مقوله‌ایه که همیشه اون رو به آدم‌های عادی و غیر منتخب نسبت می‌دن؛ ما می‌دونیم، البته...» — و کارگردان با شنیدن کلمهٔ ما خودش را در ردیف آدم‌های منتخب دید و از این فکر مورمورش شد — «منتخب‌های واقعی، منتخب‌های والامقام‌اند که در نظریه‌های خودشون دچار تردید می‌شن. مثلاً هیملسهیم^۱، یک بار همهٔ نسخه‌های کتاب سیلون^۲ رو به خرج خودش جمع‌آوری کرد، البته، فکر می‌کرد، سه — چهار جملهٔ بخش میانی کتاب در حدواندازهٔ باقی مطالب نیست. این که تعدادی از حرف‌هام پخش شده، نمی‌تونه من رو از تصمیم برگردونه — برای من غیر قابل تحمله که بیسنم، بعد از ترک این زندگی خاکی حرف‌هایی ازم بجا مونده که دیگه اعتقادی به اونا ندارم. حالا با این وضعیت چه کار کنیم؟»

دانه‌های عرق روی پیشانی کارگردان درشت‌تر می‌شدند. با حالت تسلیم جواب داد: «اول از همه باید یک فهرست از صحبت‌های پخش‌شدهٔ شما تهیه کنیم، و بعد هم ببینیم همهٔ این نوارها در بایگانی موجود هستند یا نه.» بورمالوتکه گفت: «در ضمن، می‌خوام هیچ کدوم از نوارها رو بدون اطلاع من اصلاح نکنید. حتماً قبلش من رو در جریان بذارید.» کارگردان جواب داد: «خیالتون راحت باشه، خودم ترتیب همه چیز رو می‌دم.»

بورمالوتکه، خیلی مختصر و مفید، گفت: «لطفاً این کار رو بکنید.» بعد هم از روی صندلی بلند شد و گفت: «خداحافظ.» کارگردان، در حالی که بورمالوتکه را تا جلوی در همراهی می‌کرد، گفت: «خداحافظ.»

1. Himmelsheim.
2. Seelon.

داخل قهوه‌خانه نویسنده‌های قراردادی می‌خواستند، ناهار سفارش دهند. تا خرخره نوشیده بودند، هنوز از هنر حرف می‌زدند، قیل‌وقال‌شان فروکش کرده بود، اما بحث‌شان همچنان داغ بود. با پیدا شدن سروکله و ندربرن^۱، هر سه نویسنده با شتاب خود را جمع‌وجور کردند و بلند شدند. و ندربرن نویسنده‌ای قدبلند، با موی سیاه، ناامید و البته خوش‌قیافه بود، و همین خوش‌قیافه بودنش شهرتش را دوچندان کرده بود. و ندربرن آن روز صبح با صورت نتراشیده‌اش خوش‌قیافه‌تر هم به نظر می‌رسید. او به طرف میزی رفت که سه نویسنده قراردادی دورش نشسته بودند، بلافاصله روی یکی از صندلی‌ها ولو شد و گفت: «به خاطر خدا یه چیز خنک به من بدید. نمی‌دونم چرا هر وقت می‌آم تو این ساختمون این قدر تشنه می‌شه.»

تنها لیوان دست‌نخورده روی میز و باقیمانده بطری سودا و آب را به طرفش سراندند. و ندربرن جرعه‌ای نوشید، لیوان را روی میز گذاشت، به تک‌تک نویسنده‌ها نگاه کرد و گفت: «باید راجع به کار کردن با رادیو به شما اخطار بدم، راجع به این کپه آشغال – این کپه تروتمیز و پرزرق‌وبسرق لزج کثیف، به شما اخطار می‌دم. این کپه آشغال همه ما رو نابود می‌کنه.» اخطار به ظاهر صاف‌وساده او سه نویسنده جوان را به شدت تحت تأثیر قرار داد؛ اما آنان نمی‌دانستند که و ندربرن تازه از بخش حسابداری برمی‌گشت، همانجایی که به خاطر ویرایش فوری کتاب *مشاغل*^۲، دستمزد چاق‌وچله‌ای دریافت کرده بود.

و ندربرن ادامه داد: «اونا از ما می‌کنن، مصرف می‌کنن، و بعد به هم می‌چسبونن. این وضع غیر قابل‌تحمله.»

1. Wanderburn.
2. the Book of Job.

بعد از این که ته لیوانش را سرکشید، آن را روی میز گذاشت و، در حالی که کتش به تنش زار می‌زد، به طرف در خروجی رفت.

سر ظهر مورکه کار چسباندن نوارها را تمام کرد. وقتی آخرین حالت ملکی را هم چسباندند، مورکه بلند شد که برود. دستش به دستگیره در بود که تکنیسین فنی گفت: «ای کاش، من هم به همچین روح بزرگ و حساسی داشتم.» بعد به قوطی کوچکی که بریده‌های تازه نوارها در آن بود، اشاره کرد و پرسید: «با این چه کار کنیم؟»

مورکه جواب داد: «بذار همونجا باشه.»

«برای چی؟»

«شاید به وقت لازم شد.»

«ممکنه که آقا دوباره پشیمون شه؟»

مورکه جواب داد: «ممکنه، باید ببینیم چی پیش می‌آد.» بعد داخل بالابر پرید و به طبقه دوم رفت. از صبح وقت نکرده بود، به دفترش سر بزنند. داخل که رفت، دید منشی برای ناهار رفته: در عوض، رئیسش — هومکک — کنار تلفن نشسته بود و کتاب می‌خواند. مورکه را که دید، لبخند زد و، در حالی که بلند می‌شد، گفت: «خوبه، می‌بینم که بالاخره خلاص شدی. این کتاب مال توئه؟ تو روی میز گذاشته بودیش؟» کتاب را طوری نگه داشت که مورکه بتواند رویش را بخواند. مورکه جواب داد: «بله، مال منه.» جلد کتاب ملغمه‌ای از سبز، خاکستری و نارنجی بود و عبارت تصنیف‌های *کوچه‌بازاری باتلی*^۱ رویش خوانده می‌شد؛ آنها را یک جوان تصنیف‌ساز انگلیسی، در حدود صد سال پیش، تنظیم کرده بود و در آن فرهنگی از اصطلاحات کوچه‌بازاری آن زمان لندن را به نمایش گذارده بود.

1. Batley's Lyrics of the Gutter.

مورکه ادامه داد: «کتاب خیلی خوبیه.»

هومکک جواب داد: «بله، کتاب خوبیه، ولی مسأله اینه که تو هرگز نمی‌فهمی...»

مورکه با تعجب نگاهش کرد.

«... تو هرگز نمی‌فهمی که نباید کتاب‌های خوب رو جایی بذاری که وندربرن اون دوروبرها پرسه می‌زنه، و بدبختانه وندربرن همیشه این دوروبرها پلاسه. باید به اطلاع‌تون برسونم که آقا کتاب رو دیدن، البته، تورقی کردن، یک پنج دقیقه‌ای هم مطالعه فرمودن، و می‌دونید نتیجه‌ش چی شد؟»

مورکه چیزی نگفت.

هومکک ادامه داد: «یه برنامه دوساعته رادیویی راجع به تصنیف‌های کوچه‌بازاری از طرف آقا. یه روز این مردک هوس کرد برنامه‌ای راجع به مادر بزرگش بنویسه و از اونجایی که یکی از مادر بزرگ‌هاش مادر بزرگ من هم می‌شد، بیچاره‌م کرد. واسه همین این رو که می‌گم، آویزه گوش ات کن: هرگز کتاب‌های خوب رو جایی نذار که وندربرن ببینه، و یک بار دیگه هم می‌گم، او همیشه این دوروبرها پلاسه. خب دیگه، حالا می‌تونم بری، بعد از ظهر رو هم تعطیل کن، و مطمئنم که خرج امروزت رو درآوردی. راستی، نوار آماده شد؟ دوباره گوش دادی؟»

مورکه جواب داد: «نوار آماده‌س، ولی گوش ندادم، راستش نمی‌تونستم.»

هومکک گفت: «نمی‌تونم گوش کنم، بهونه بچه‌گونه‌ایه.»

«اگه یه بار دیگه امروز کلمه هنر رو بشنوم، دیوونه می‌شم.»

هومکک گفت: «همین حالا هم هستی، و باید هم باشی. سه ساعت گوش دادن به بورمالوتکه هر کسی رو از پا درمی‌آره، حتا پوست کلفت‌ترین آدم‌ها، و تازه تو چندان هم پوست کلفت به نظر نمی‌رسی.» بعد، در حالی که

کتاب را روی میز می انداخت، بلند شد و به طرف مورکه رفت. «یه بار وقتی به سن تو بودم، مجبور شدم از چهار ساعت سخنرانی هیتلر سه دقیقه رو حذف کنم، و برای این که بتونم مناسب ترین قسمت رو برای بریدن انتخاب کنم، مجبور شدم سه بار نوار رو گوش کنم. وقتی برای اولین بار شروع به گوش دادن کردم، هنوز یک نازی بودم، ولی برای سومین بار که گوش می کردم، دیگه نازی نبودم؛ این تنها راه چاره بود، و سخت، ولی مؤثر.»

مورکه به آرامی گفت: «ولی فراموش کردی که من قبل از گوش دادن به بورمالوتکه، به اندازه کافی مخالفش بودم.»

هومکک خنده ای کرد: «راستی که جونور چموشی هستی! خب، حالا بگو ببینم، اگه ساعت دو، که کارگردان نوار رو گوش می کنه، مشکلی پیش اومد، از کجا باید پیدات کنم؟»

مورکه جواب داد: «دو تا سه رو خونم.»

هومکک صدا زد: «راستی، یه چیز دیگه.» بعد از کشوی میز مورکه پاکت بیسکویت زردرنگی بیرون کشید و پرسید: «این تکه نوارها چیه این تو ننگه می داری؟»

مورکه قرمز شد و من من کرد: «این — من یک سری تکه های خاص رو جمع می کنم.»

هومکک پرسید: «چه جور تکه هایی؟»

مورکه جواب داد: «سکوت. من قسمت های بیصدا رو جمع می کنم.» هومکک ابرو بالا انداخت، و مورکه ادامه داد: «موقع کوتاه کردن نوارها، قسمت هایی رو که مصاحبه شونده ها چند لحظه ای صبر می کنن — یا آه می کشن یا نفس می گیرن یا اصلاً سکوت می کنن — دور نمی اندازم، جمع شون می کنم. برای نمونه تو نوارهای بورمالوتکه حتا یه لحظه هم سکوت پیدا نشد.»

هومکک خندید: «نباید هم پیدا شه، اون هرگز زبون به دهن نمی‌گیره. و راستی با این تکه‌پاره‌ها چه کار می‌کنی؟»

«همه رو به هم می‌چسبونم و عصرها که خونم، گوش می‌کنم. البته، زیاد نیست، تا حالا فقط سه دقیقه جمع کردم — آخه مردم کمتر ساکت می‌مونن.»

«حتماً می‌دونی که بردن نوارها به خونه خلاف مقرراته؟»

مورکه پرسید: «حتا تکه‌های بیصدا؟»

هومکک خنده‌ای کرد و گفت: «بس کن دیگه، برو پی کارت!» و مورکه رفت.

چند دقیقه بعد از ساعت دو، وقتی کارگردان داخل اتاق ضبط اختصاصی‌اش شد، پخش نوار بورمالوتکه تازه شروع شده بود:

... و هر جا، در هر حال، به هر دلیل، و هر وقت از طبیعت هنر می‌گیریم، نخست باید آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، در نظر بگیریم، باید با فروتنی در برابر آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، سر تعظیم فرو بیاوریم، و باید هنر را به عنوان عطیه‌ای از جانب آن که شایسته‌تر از بندگی ماست، بپذیریم. هنر ...

کارگردان با خود فکر کرد، نه، نمی‌توانم از کسی بخواهم صدوبیست ساعت به حرف‌های بورمالوتکه گوش کند. فکر کرد، نه، کارهایی هست که انجامش راحت نیست، کاری که حتا دلم نمی‌خواهد به مورکه بدهم. به دفترش برگشت و بلندگوی پخش را برای شنیدن حرف‌های بورمالوتکه، روشن کرد: آن که شایسته‌تر از بندگی ماست ... کارگردان فکر کرد، نه، نه، نه.

مورکه در خانه روی نیمکت درازی لم داده بود. روی صندلی جلویی، فنجان چای قرار داشت، و در حال سیگار دود کردن، سقف سفید اتاق را نگاه می‌کرد. دختر موبور قشنگی روی میز تحریر نشسته بود و از پنجره خیابان را نگاه می‌کرد. میان مورکه و دختر، روی میز کوچک قهوه‌خوری،

ضبط صوتی در حال ضبط صدا بود. هیچ حرفی ردوبدل نمی‌شد، هیچ صدایی در نمی‌آمد. زیبایی و آرامش دختر، جان می‌داد برای مدل عکاسی شدن.

بالاخره صدای دختر درآمد: «نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، این کاری که از من می‌خوای اصلاً کار آدمیزاد نیست. بیشتر مردها از دخترها انتظار هزارویک کار ناجور دارن، ولی به نظرم این خواهش تو از هزار کار ناجور مردهای دیگه هم ناجورتره.»

مورکه نفس عمیقی کشید و گفت: «وای، رینا! جون، دیدی چه کار کردی، مجبورم این قسمت نوار رو بپریم؛ آخه کمی احساس داشته باش، بیا دختر خوبی شو و پنج دقیقه دیگه ادامه بده و سکوتت رو روی نوار ضبط کن.»

دختر با لب‌ولوچهٔ آویزان غرغر کرد: «سکوت ضبط کردن، سکوت ننگه داشتن، این هم از اون کارهای من درآوردی جناب عالی. من اهمیتی نمی‌دم که صدام رو ضبط کنی – ولی سکوت آخه ...»

مورکه بلند شد و ضبط صوت را خاموش کرد: «آخ که رینا اگه می‌دونستی چه قدر سکوت تو برام باارزشه. عصرها وقتی خسته و کوفته اینجا می‌شینم، فقط سکوت تو رو گوش می‌کنم. حالا دختر خوبی باش و به خاطر من فقط سه دقیقه دیگه ساکت بمون، این طوری مجبور نمی‌شم نوار رو بپریم؛ می‌دونی که از بریدن نوار زیاد خوشم نمی‌آد.»

دختر گفت: «خوبه دیگه، ولی دست کم یه سیگار بده.»

مورکه لبخندی زد و در حالی که به دختر، سیگاری می‌داد، گفت: «خیلی خوبه، این طوری هم سکوت واقعیت رو دارم و هم سکوت ضبط شده‌ت.»

دوباره ضبط صوت را راه انداخت، و در سکوت مقابل هم نشستند. صدای زنگ تلفن که بلند شد، مورکه از جا پرید، و در حالی که بی اختیار می لرزید، گوشی را برداشت.

هومکک گفت: «خب، کار نوار روبه راه شد، رئیس نتونست اشکالی پیدا کنه ... دیگه می تونی بری سینما. فقط حواست به برف باشه.»
مورکه به خیابانی که زیر آفتاب تابستانی دوش می گرفت، نگاهی کرد و پرسید: «کدوم برف؟»

هومکک جواب داد: «ای بابا، نمی دونی که باید کم کم به فکر برنامه های زمستونی باشیم. من یه عالمه آهنگ و داستان برفی لازم دارم — نباید که بقیه عمر رو با کارهای شویرت^۱ و اشتیفر^۲ سر کنیم. خدایا! هیشکی تو این بخش حتا نمی تونه فکرش رو هم کنه که چه قدر از نظر برنامه های زمستونی تو مضیقه ایم: اصلاً فکر کردی اگه یه زمستون طولانی با برف و یخ بندون فراوون پیش رو داشته باشیم، باید از کجا برنامه های مناسب رو جور کنیم؟ یک کمی هم حواست رو به برف و سرما بده.»

مورکه گفت: «باشه، یه فکری براش می کنم.»

هومکک گوشی را گذاشت.

مورکه رو به دختر کرد و گفت: «پاشو دیگه بریم سینما.»

دختر پرسید: «حالا دیگه می تونم حرف بزنم؟»

مورکه جواب داد: «آره، حرف بزن!»

درست در همان موقع دستیار تهیه کننده بخش نمایش، کار شنیدن مجدد نمایش نامه تک پرده ای را، که بر طبق برنامه برای عصر همان روز در نظر گرفته شده بود، تمام کرد. از نمایش خوش اش می آمد، فقط قسمت پایانی

1. Schubert.
2. Stifter.

آن به دلش نمی‌نشست. در اتاق شیشه‌ای سالن ضبط شماره سیزده، جلوی تکنیسین فنی نشسته بود و، در حال جویدن چوب کبریت، متن را مطالعه می‌کرد.

صدای زمینه: سکوت کلیسایی بزرگ و خالی.

کافر^۱: [با صدای بلند:] چه کسی بازخواهد شناخت، آن زمان که خوراک کرم‌ها گشته‌ام؟

[سکوت.]

کافر: [با صدای کمی بلندتر:] چه کسی به انتظارم خواهد نشست، آن زمان که به غباری بدل گشته‌ام؟

[سکوت.]

کافر: [همچنان با صدایی بلند:] چه کسی بازخواهد شناخت، آن زمان که به برگی بدل گشته‌ام؟

[سکوت.]

کافر دوازده سؤال از این دست را در کلیسای خالی فریاد می‌زد، و ادامه هر سؤال به این وسیله پی گرفته می‌شد —؟ سکوت.

دستیار تهیه‌کننده چوب کبریت جویده شده را از لب گرفت، جایش چوب کبریت تازه‌ای گذاشت، و با چشم‌هایی که در آن سؤالی خوانده می‌شد، به تکنیسین فنی نگاه کرد.

تکنیسین فنی جواب داد: «خب، آگه از من بپرسی: فکر کنم یه کمی سکوتش زیاده.»

دستیار تهیه‌کننده گفت: «من هم به همین فکر می‌کردم، نویسنده هم همین نظر رو داره و به من اختیار داده تا هر طور می‌دونم اصلاحش کنم. به نظرم صدایی باید در جواب کافر بگه: خدا! — ولی نباید از جنس صدای

کلیسا باشه، بهتره از یک منبع صوتی کاملاً متفاوت تولید شه. به نظرت الان از کجا می‌تونم یک همچین صدایی پیدا کنم؟»

تکنیسین فنی لبخندی زد و قوطی کوچک فلزی را، که هنوز روی میز بود، برداشت و جواب داد: «بفرمایید، این تو پره از صدایی که می‌گه خدا! اون هم از یک منبع صوتی متفاوت.»

دستیار تهیه‌کننده یکدفعه از ذوقش چوب‌کبریت را قورت داد و به زور از ته گلو به دهان برگرداند. تکنیسین فنی همچنان لبخند می‌زد. «آماده آماده‌س، از تو یه مصاحبه بریدیمش، بیست و هفتاس.»

دستیار تهیه‌کننده گفت: «همه‌ش رو لازم ندارم، فقط دوازده تاشو.»
تکنیسین فنی ادامه داد: «خلاصه، کار زیادی نداره، آگه مسؤولیتش رو قبول می‌کنی، سکوت‌ها رو قطع می‌کنیم و اینها رو می‌چسبونیم.»

دستیار تهیه‌کننده جواب داد: «خدا رسوندت، مسؤولیتش با من. بجنب، خیلی کار داریم.» بعد با خوشحالی به تکه‌نوارهای داخل قوطی مورکه نگاه کرد و ادامه داد: «خدا رسوندت، بجنب، خیلی کار داریم.»

تکنیسین فنی هم خوشحال بود، می‌توانست تکه‌نوارهای سکوت‌دار را به مورکه بدهد: زیاد بود، روی هم یک دقیقه‌ای می‌شدند: تا حالا نتوانسته بود این قدر سکوت برایش جمع کند، او مورکه را خیلی دوست داشت.

در حالی که هنوز می‌خندید، جواب داد: «باشه، شروع می‌کنیم.»
دستیار تهیه‌کننده دست کرد، در جیب کتش و پاکت سیگارش را درآورد؛ با این کار انگشتش به کاغذ مچاله‌شده‌ای خورد، آن را بیرون کشید و به طرف تکنیسین فنی گرفت و گفت: «جالبه نه، بهترین عکسیه که می‌شه تو این ساختمون دید؟ لای چارچوب در اتاق پیداش کردم.»

تکنیسین فنی، عکس را گرفت، نگاه کرد، و گفت: «آره، جالبه.» و بعد زیرش را خواند: برای تو در کلیسای سنت جیمز دعا می‌کنم.

در دره نعره‌های تندرگون

I

پسر نفهمید که نوبتش رسیده. به کاشی‌های کف، که صحن جانبی را از صحن مرکزی کلیسا جدا می‌کردند، زل زده بود: قرمز و سفید بودند، مثل خانه‌های کندوی عسل، لکه‌های سفید در خانه‌های قرمز پخش بودند و لکه‌های قرمز در خانه‌های سفید؛ دیگر نمی‌توانست کاشی‌های سفید را از قرمز تمیز دهد، کاشی‌ها درهم می‌دویدند، و خطوط تیره ملاط سیمان تار شده بودند، زمین جلوی چشم‌هایش مثل راه شنی پر از خرده‌های قرمز و سفید شناور بود؛ قرمز خیره شده، سفید خیره شده، خطوط درهم‌وبرهم ملاط هم مثل شبکه‌ای محکم روی رنگ‌ها قرار گرفته بود.

زن جوانی، که نوبتش بعد از او بود، پیچ کرد: «نوبت شماست.» پسر سرش را تکان داد، با انگشت اشاره نامفهومی به اتاقک‌های اعتراف کرد، و زن جلوی او راه افتاد؛ برای لحظه‌ای بوی سنبل پررنگ‌تر شد؛ بعد صدای نجوایی را شنید، صدای کشیده شدن کفش‌های زن روی پله چوبی وقتی که زانو زد.

فکر کرد، گناه‌ها، مرگ، گناه‌ها؛ یکدفعه دلش خواست که زن زجر بکشد؛ حتا صورت زن را هم ندیده بود؛ بوی ناچیز سنبل، صدایی باطراوت، صدای پاشنه‌های بلندش، سبک اما خشک، به هنگام چهار قدمی که به طرف اتاقک‌های اعتراف برداشت؛ این آهنگ پاشنه‌ها، خشک و با این حال سبک، قطعه‌ای از تکراری دائمی بود که روزها و شب‌های بسیاری تا به آخر در گوش‌هایش هیاهویی به پا می‌کردند. بعد از ظهر دراز می‌کشید و بیدار می‌ماند، کنار پنجره باز، و راه رفتن‌شان را روی شن‌ها، روی آسفالت پیاده‌رو می‌شنید: کفش‌ها، پاشنه‌ها، خشک، سبک، مطمئن؛ می‌توانست صداها را بشنود، پیچ‌پیچ، خنده زیر درخت‌های بلوط. زیاد بودند، و بسیار خوشگل:

برخی کیف دستی‌شان را باز می‌کردند؛ در تاکسی، جلوی گیشه سینما، جلوی پیشخان مغازه‌ها، توی خودروها کیف‌ها را همین‌طور باز می‌گذاشتند، و او می‌توانست داخل‌شان را ببیند: ماتیک‌ها، دستمال‌ها، پول خرد، بلیت‌های مجالۀ اتوبوس، پاکت‌های سیگار، پودرهای صورت. چشم‌هایش از جلو و عقب شدن کاشی‌ها اذیت می‌شد: راهی عذاب‌آور بود، و انتهایی نداشت.

صدایی از بغل دستش گفت: «نوبت شماست، حواس‌تون کجاست.» و بالا را نگاه کرد. دخترکی با لپ‌های قرمز و موهایی سیاه. به دخترک لبخندی زد و با اشاره انگشت، او را به جلو راند. کفش بچگانه و بدون پاشنه دخترک هیچ آهنگی نداشت. صدای بچ‌پچی از طرف راست آنجا را پر کرد. وقتی به سن دخترک بود چه چیزی برای اعتراف کردن داشت؟ چندتایی نان‌شیرین کش رفتم. دروغ گفتم. حرف گوش نکردم. مشق‌هایم را نوشتم. به قندان، ظرف کیک‌ها ناخنک زدم. از ته‌مانده لیوان مهمانی بزرگ‌ترها نوشیدم. ته‌سیگارها را کشیدم. نان‌شیرین کش رفتم.

«نوبت شماست.» این بار ناخودآگاه همان حرکت را تکرار کرد. کفش مردانه. بچ‌پچ و زندگی آن بوی ناچیز بی‌بویی.

بار دیگر نگاهش به لکه‌های قرمز و سفید راهرو افتاد. چشم‌های برهنه‌اش به همان شدت آسیب‌های احتمالی از راه رفتن با پاهای برهنه روی راه‌شنی، آسیب دید. فکر کرد، پاهای چشم‌هام، دوروبر دهان‌هاشون، که مثل آبگیرهای گرد و قرمزن، سرگردونه. دست‌های چشم‌هام روی پوست‌هاشون سرگردونه.

گناهها، مرگ و زندگی بیش از حد آن بوی بی‌بو. ای کاش یکی پیدا می‌شد که بوی پیاز، گرگرفتگی، صابون لباسشویی یا موتور، توتون پیپ،

شکوفه لیموترش یا گرد راه، عرق ترس، عرق کار تابستانی بدهد، اما آنها بوی زندگی می‌دادند؛ آنها بوی هیچ می‌دادند.

سرش را بالا گرفت و به راهرو نگاه کرد، گذاشت تا نگاهش در جایی که زانو می‌زدند و دعای توبه می‌خواندند و آمرزش می‌یافتند، بیارامد. در آنجا بوی شنبه می‌آمد، بوی آرامش، آب حمام، دانه‌های گرد خشخاش، توپ‌های نوبی تنیس، مثل همان‌هایی که خواهرهایش هر شنبه با پول توجیبی‌شان می‌خریدند، بوی تمیزی می‌داد، روغن براق‌کننده پدر که شنبه‌ها با آن هفت‌تیرش را برق می‌انداخت: سیاه بود، هفت‌تیر پدر، براق، بلااستفاده به مدت ده سال، تنها یادگاری جنگ، تمیز، بی‌مصرف؛ فقط خاطراتی را به یاد پدر می‌آورد، وقتی آن را بازوبسته و تمیز می‌کرد، نگاهی پرتما در صورتش برق می‌زد؛ برق تبخیری که زمانی بر مرگ داشت، مرگی که می‌شد با اشاره‌ای نرم آن را از خشاب رنگ‌ورورفته و براق به لوله هفت‌تیر فرستاد. هر هفته، شنبه‌ها، پیش از آن که به باشگاه برود، مراسم جداسازی، ساییدن، روغن‌کاری قطعات سیاه‌رنگی که مثل اندام تشریح‌شده حیوانی، روی کهنه آبی‌رنگی پنخس‌وپلا بودند، انجام می‌شد: قبضه، زبانه فلزی و دراز ماشه، قطعه‌های کوچک‌تر داخلی، بست‌ها و پیچ‌ها. به او اجازه نگاه کردن داده بودند، در آنجا با چهره‌ای مجذوب و بیصدا پشت صورت از خودبین خود شده پدر می‌ایستاد؛ او شاهد مراسم سپاسگزاری از تجهیزاتی بود که بی‌پرده و ترس‌آور مردانگی پدر را به رخ می‌کشید؛ بذر مرگ به زحمت راه را به بیرون خشاب باز کرده بود. پدر آن را هم بازرسی کرد: می‌خواست ببیند، چه طور فنرهای خشاب کار می‌کنند. آنها هنوز کارایی داشتند، و ضامن بذر مرگ را درون لوله قرار می‌داد؛ با انگشت، با حرکتی ظریف، می‌توانست رها شود، اما پدر هرگز رهایش نمی‌کرد؛ قبل از آن که پدر هفت‌تیر را زیر دفاتر

بازرسی قدیمی و دفاتر کل قایم کند، یک بار دیگر انگشت‌ها با ظرافت تمام قطعه‌های جدا شده را به هم وصل می‌کردند.

«نوبت شماست.» دوباره همان اشاره را کرد. پچ‌پچ‌ها. پچ‌پچ‌هایی در جواب. زندگی بوی هیچ.

در اینجا، در این گوشه راهرو، بوی لعن، گناه‌ها، مسائل پیش‌پاافتاده روزهای دیگر هفته، که بدترین‌شان یک‌شنبه بود، می‌آمد: دلگیری وقتی که قهوه‌جوش صافی‌دار در ایوان سوت می‌کشید. دلگیری در کلیسا، در غذاخوری بیرون، در قایق اتاقک‌دار، در سینما یا قهوه‌خانه، دلگیری بیش از حد در تاکستان‌هایی که رشد انگورهای زیش‌برونر مونیخس‌گارتن^۱ حس شده بود، انگشت‌هایی باریک به نرمی و کارشناسانه انگورها را لمس کرده بودند؛ نوعی دلگیری که جز گناه راه فرار دیگری را پیش پا قرار نمی‌داد. می‌شد همه جا دیدشان: کیف‌های دستی با چرم سبز، قرمز، قهوه‌ای. در آنجا، در سرسرای مرکزی، کت زنگاری‌رنگ زنی را دید که گذاشته بود، زودتر از وی برود. نیم‌رخش را دید، بینی ظریف، پوست قهوه‌ای کم‌رنگ، دهان تیره، حلقه ازدواجش را دید، پاشنه‌های بلند، آن ابزار شکننده‌ای که تکرار طینینی مرگ‌آور را در بر داشتند: صدای رفتن‌شان را می‌شنید، بلند، قدم‌های بلند روی آسفالت سفت، بعد روی شن‌های زبر: خرده‌شن‌های ترد اما محکم مثل تکه‌های گناه. فکر کرد، مرگ، گناهی ابدی.

حالا دیگر واقعاً زن داشت می‌رفت: کیف دستی‌اش را با سروصدا بست، بلند شد، بر خود صلیب کشید، و پاهایش آهنگ را به کفش‌ها منتقل کرد، کفش‌ها به پاشنه‌ها، پاشنه‌ها به کاشی‌ها.

راهرو برای پسر مثل رودخانه‌ای بود که هرگز از آن رد نمی‌شد: همیشه در ساحل گناه می‌ماند. فقط چهار قدم او را از صدایی که می‌توانست آزاد

1. Zischbrunner Mönchsgarten.

کند و مقید سازد، جدا می‌کرد، فقط شش قدم تا صحن مرکزی، جایی که شنبه حکمفرمایی می‌کرد، آرامش، تمامیت – اما، او دو قدم هم از راهرو فاصله گرفت، اول آرام، بعد چنان دوید که انگار از خانه‌ای گرفتار حریق فرار می‌کند.

درِ پرنقش‌ونگار را که هل داد و باز کرد، یکدفعه نور و گرما هجوم آوردند؛ برای چند لحظه‌ای گیج و حیران شد، دست چپش به چارچوب در خورد، کتاب دعا زمین افتاد، تیر کشیدن پشت دستش را حس کرد، خم شد، کتاب را برداشت، گذاشت در بسته شود و کمی در درگاهی ماند تا صفحه‌اش تا شده کتاب دعا را صاف کند. قبل از آن که کتاب را ببندد، اظهارندامت^۱ را خواند؛ آن را در جیب شلوارش گذاشت، با دست راستش پشت دست چپ دردناکش را مالاند، و با احتیاط زانویش را به در فشار داد و آن را باز کرد: زن دیده نمی‌شد، حیاط خلوت بود، گردوخاک روی برگ‌های سبزرنگ درختان بلوط نشسته بود، نزدیک تیر چراغ‌برق چرخ‌دستی سفید بستنی‌فروش قرار داشت، از گیره تیر چراغ‌برق کیسه خاکستری روزنامه عصر آویزان بود. بستنی‌فروش روی جدول نشسته بود و روزنامه عصر را می‌خواند، روزنامه‌فروش هم روی یکی از محورهای چرخ‌دستی، که آب بستنی قیفی از آن می‌چکید، لم داده بود. خیابان سراسر خالی بود: تنها پسرکی پشت سکو ایستاده بود و لبه لباس‌های سبزرنگش در هوا بال‌بال می‌خورد.

پاول^۲، آرام‌آرام در را باز کرد، از پله‌ها پایین رفت؛ چند لحظه‌ای نگذشت که خیس عرق شد، هوا داغ و آفتاب کورکننده بود، دلش می‌خواست تاریک باشد.

1. Utter repentance.

2. Paul.

بعضی روزها بود که او از همه چیز غیر از خودش بدش می‌آمد، اما، امروز مثل بیشتر روزهای دیگر بود، وقتی از خودش بدش می‌آمد و باقی چیزها را دوست داشت: پنجره‌های باز خانه‌های دور میدان؛ پرده‌های سفیدرنگ، جرنج‌جرنج فنجان‌های قهوه، خنده مردها، دود آبی‌رنگ سیگار فوت‌شده کسی را که نمی‌توانست ببیند؛ ابرهای پرپشت آبی‌رنگی که از پنجره بالای ساختمان بانک پس‌انداز بیرون می‌آمد؛ سفیدتر از برف تازه باریده خامه روی تکه‌کیکی بود که دختر ایستاده در پنجره روبه‌روی داروخانه در دست داشت؛ گردی خامه دور دهان دختر هم سفید بود.

ساعت بالای بانک پس‌انداز پنج‌ونیم را نشان می‌داد.

وقتی پاول به چرخ‌دستی بستنی‌فروش رسید، چند لحظه‌ای دست‌دست کرد، چند لحظه‌ای که بیش از حد طول کشید، آن قدر که بستنی‌فروش از روی جدول بلند شد، روزنامه عصر را تا کرد، و پاول توانست اولین سطر صفحه اول را بخواند: خروشچف^۱ و در سطر دوم: راه باز^۲؛ به راهش ادامه داد، مرد در حالی که سرش را تکان می‌داد، تای روزنامه را باز کرد و دوباره روی جدول نشست.

وقتی پاول پیچ کنار بانک پس‌انداز را رد کرد و به طرف پیچ بعدی رفت، توانست صدای آهسته‌ای را بشنود که از کناره رودخانه در حال اعلام وضعیت مسابقه قایقرانی بعدی بود: چهارنفره مردان — اُبیَا^۳، رِنوس^۴، زیشبرون^۵ ۶۷. به نظر پاول رسید که می‌تواند بو و صدای رودخانه را بشنود، رودخانه‌ای که چهارصد متری دورتر بود: روغن و جلبک، دود تلخ

1. Khrushchev.

2. open grave.

3. Ubia.

4. Rhenus.

5. Zischbrunn 67.

یدک‌کش‌ها، موج‌های تندوتیزی که با پاروی قایقران‌ها به پایین‌دست رودخانه روان می‌شدند، صدای نخراشیده هم‌هانگ‌کننده‌ها در بعد از ظهر؛ فانوس‌های قهوه‌خانه‌های ساحلی، صدای‌های سرخ‌رنگ که به نظر می‌رسید، مثل شعله آتشی در میان بوته‌ها می‌سوزند.

صدای تپانچه آغاز مسابقه را شنید، دادو فریادها، آوای هم‌هانگ‌کننده‌ها، اول به طور واضحی هم‌هانگ با ضربه پاروها: «زیش - برون، ر - نوس، ا - بیا»، و بعد درهم می‌ریختند: «ر - برون، زیش - نوس، بیا - زیش، ا - نوس.»

پاول فکر کرد، هفت‌وربع، تا هفت‌وربع شهر همین طور سوت‌وکور می‌مونه. خودروها همه جا پارک شده بودند، خالی، داغ، با بوی روغن و آفتاب، پارک شده در زیر درخت‌ها، در دو سوی خیابان، در ورودی پارکینگ خانه‌ها. در حال رد کردن پیچ بعدی نمایی از رودخانه و تپه‌ها معلوم شد، ادامه خودروهای پارک شده را تا سرایشی دید، در حیاط مدرسه، آنها حتا در ورودی تاکستان‌ها هم پارک شده بودند. در خیابان‌های آرامی که از آنها می‌گذشت هم در هر دو سو پارک بودند، آنها به حس تنهایی دامن می‌زدند؛ حس کرد که زرق‌وبرق و زیبایی خودروها حالش را بد می‌کند، درخشش باشکوهی که به نظر می‌رسید، صاحبان‌شان با نظر قربانی‌های بدترکیب از آن محافظت می‌کنند: صورت مضحک میمون‌ها، شیطانک‌های خندان، گورخرهای کج‌وکوله با دندان‌های پیدا، قیافه‌های نحس کوتوله‌ها با ریش‌های تیره‌رنگ.

آوای هم‌هانگ‌کننده‌ها واضح‌تر شد، دادو فریادها بلندتر، بعد صدای اعلام‌کننده از پیروزی زیش‌برون شماره ۴ خبر داد. کف‌زدن، نوای شیبور، بعد آواز: زیش‌برون، بالای بلندی‌ها، در نوازش رودخانه، سیراب از شراب، مورد پسند زنان دوست‌داشتنی ... ترومپت‌ها نوای آهسته‌ای را مانند حباب صابون در هوا فوت می‌کردند.

از در ورودی که گذشت، یکدفعه همه جا ساکت شد. در حیاط پشت خانه‌گریف‌دان^۱ صداهای رودخانه خفه شده بود: صافی شده در لابه‌لای درخت‌ها، گرفتار در میان خانه‌های کوچک، بلعیده شده در دل دیوارها، صدای اعلام‌کننده خفه بود: «دو نفره زنان.» تپانچه شروع مسابقه مثل هفت‌تیر اسباب‌بازی تپی صدا کرد، آوای هماهنگ‌کننده‌ها هم مثل صدای تمرین گروه آوازی مدرسه از پشت دیوار بود.

حالا خواهرهایش در حال فرو کردن پاروها در آب بودند، صورت‌های جدی بی‌لطف‌شان، دانه‌های عرق پشت لب‌هاشان شکل می‌گرفت، سرزند زردرنگ‌شان تیره می‌شد؛ حالا مادرشان دوربین را تنظیم کرده بود، با آرنج دست‌های پدر را که سعی می‌کرد، دوربین را بقاپد، پس می‌زد. «زیش - زیش - برون - برون.» غریو هماهنگی‌شان دیگران را خفه می‌کرد، و هرازگاهی صدای خفیفی می‌آمد: «ا - نوس، ر - بیا.» دوباره همان فریاد اصلی که اینجا از حیاط مثل رادیوی پیچیده شده در پتو صدا می‌کرد. دو نفره زیش‌برون برنده شدند: صورت خواهرها آرام گرفت، سربندهای از عرق تیره شده را پاره کردند، به آرامی به سمت قایق داوری پارو زدند، و برای پدر و مادرشان دست تکان دادند. دوستان‌شان فریاد می‌کشیدند: «زیش، زیش، هورا به زیش!»

پاول فکر کرد، روی توپ‌های تنیس شون، خون روی توپ‌های مخملی سفید.

آرام صدا زد: «گریف^۲، اون بالای؟»

صدای بیحالی جواب داد: «آره، بیا بالا!»

1. Griffduhne.
2. Griff.

گرمای تابستان رنگ پله‌های چوبی را یکدست پرانده بود، راه‌پله بوی قیر می‌داد، بوی طناب‌هایی که بیست‌سالی فروش نرفته بودند. پدر بزرگ گریف صاحب همه این خانه‌های کوچک، ساختمان‌ها و دیوارها بود. اما پدر گریف به زحمت ده‌تایی از آنها را نگه داشت، و گریف همیشه می‌گفت: «تنها چیزی که برای من می‌مونه کبوترخونه‌ایه که بابا توش کبوتر نگه می‌داره. تو می‌تونی راحت توش ولو شی، ولی برای من دیگه جا نمی‌مونه، اون موقع باید بایستم و مواظب باشم شست پام نره تو چشم - در هر حال، کبوترخونه مال من می‌شه، چون هیشکی اون رو نمی‌خواد.»

دیوارهای طبقه بالا با عکس‌های قدیمی پوشانده شده بودند. آنها به رنگ قرمز تیره بودند، بیشتر به قهوه‌ای می‌زدند، سفید هم به رنگ خاکستری و زرد درآمده بود: گردش‌های دهه آغازین، مسابقه‌های قایقرانی دهه بیست، ستون‌های دهه چهل؛ دخترهای جوانی که سی سال پیش مرده بودند و مثل مادر بزرگ‌ها با احساس تمام در طول راه به زندگی همسران‌شان چشم دوخته بودند: واسطه‌های شراب، طناب‌فروش‌ها، صاحبان کارخانه کشتی‌سازی که سودای دوران ویکتوریایی آنها به انحصار و سلطه طرفداران کشتی بخار درآمده بود؛ دانشجوی سال ۱۹۱۰ که با متانت از پسرش مراقبت می‌کرد، ستوان سومی که نزدیک دریاچه پیپوس^۱ در روسیه تا سرحد مرگ یخ زده بود. در اتاق، مبل‌های قدیمی سر راه پنخس‌وپلا بودند، کتابخانه قشنگی هم بود که در آن شیشه‌های دهان‌گشاد مربا قرار داشتند، خالی‌ها با حلقه‌های توپر قرمز کم‌رنگ لاستیک‌مانند در کف شیشه‌ها، و پرها که محتویات شناورشان تک‌وتوک در میان گردوخاک قابل مشاهده بودند؛

1. Lake Peipus.

مربای تیره‌رنگ آلو یا مربای صورتی‌رنگ گیلاس، رنگ‌پریده مثل لب‌های دخترکان ماتیک‌مالیده.

گریف‌دان روی تخت دراز کشیده بود، از کمر به بالا برهنه؛ سینه سفید و ظریف او با گونه‌های قرمز در تضادی آشکار بود: به گیاه خشخاشی می‌مانست که ساقه‌اش پیچیده بود. پارچه کتانی چروکی جلوی پنجره آویزان بود، لکه‌های روی آن چنان بودند که انگار در نور آفتاب تحت تابش اشعه ایکس قرار گرفته‌اند؛ نور آفتاب از خلال آن به رنگ زرد چرک، به اتاق می‌ریخت. کتاب‌های مدرسه روی زمین ولو بودند، یک جفت طناب ورزشی آویخته از گوشه میز، و پیراهن گریف در لگن دستشویی؛ ژاکت مخمل کبریتی سبزرنگ وسط صلیب و عکس‌های ایتالیا از میخ دیوار آویزان بود: الاغ‌ها، صخره‌های بزرگ، کاردینال‌ها. شیشه باز مربای آلو با قاشق چسبیده در آن کنار تخت روی زمین قرار داشت.

گریف‌دان گفت: «که این طور، اونا دوباره دارن پارو می‌زنن؛ پارو زنی، قایقرونی، ورزش‌های آبی — اینها شده فکروذکرشون. رقص، تنیس، جشن انگورچینی، مهمونی‌های فارغ‌التحصیلی. آوازخونی‌ها. مگه تالار افتخارات شهر از این طلا و نقره و مس‌ها پر نشده دیگه؟» بعد صدایش را پایین آورد: «پاول نگو که تو هم رفته بودی اون پایین، ها؟»

«رفته بودم.»

«راستی؟»

«نه، زود برگشتم. نتونستم تحملش کنم. کار بینخودیه. تو چی؟»
 «چند سالی می‌رفتم. فایده‌ش چی بود؟ داشتم فکر می‌کردم قد مناسب سن من چه قدره: قد من برای چهارده‌ساله بلنده، اونا می‌گن، تو هم زیادی کوتاهی. کسی رو می‌شناسی که قدش اندازه باشه؟»

«قد پلوکام^۱ مناسبه.»

«ها — تو می‌خواهی مثل او بشی؟»

«نه.»

گریف گفت: «حالا می‌بینی، اونجا ...» وقتی چشم‌های پاول را دید که دوروبر اتاق در حال چرخیدن است، کمی دست‌دست کرد و پرسید: «چیسه؟ دنبال چیزی می‌گردی؟»

پاول جواب داد: «آره، کجا گذاشتیش؟»

«هفت تیر؟»

«آره، بده من.» فکر کرد، روی جعبه دوتایی توپ‌های تنیس، انجامش می‌دم. و با صدای بلند ادامه داد: «زودباش، بده.»

گریف سری تکان داد و گفت: «صبر کن.» با دستپاچگی قاشق را از شیشه مربا بیرون کشید، دوباره آن را در شیشه چپاند، و دست به سینه نشست. «نه، بیا به جاش سیگار دود کنیم. تا هفت و ربع کلی وقت هست. پاروونی، پدال‌زنی، شاید بیشتر هم طول بکشه. جشن قهرمانی کنار آب. آتیش‌بازی. مراسم جایزه دادن. خواهرهات دونفره رو برنده می‌شن. زیش، زیش، زیش ...» همین‌طور زمزمه‌وار ادامه داد.

«هفت تیر رو نشونم بده.»

گریف بلند شد. «لعنتی، چرا باید این کار رو بکنم؟» شیشه مربا را برداشت و به طرف دیوار پرت کرد: خرده‌شیشه‌ها پخش شدند، قاشق به لبه کتابخانه خورد و از آنجا معلقی زد و جلوی تخت افتاد. تکه‌های مربا روی کتاب جبر من^۲ پاشیدند، کمی مربای غلیظ آبی‌رنگ هم به زردی دیوار چسبید، و کم‌کم رنگی سبزگون به خود گرفت. پسرها بی‌هیچ حرکتی و

1. Plokamm.

2. Algebra I.

بدون گفتن کلمه‌ای به دیوار نگاه می‌کردند. وقتی صدای شکستن خوابید، و آخرین دلمه‌ مر با هم چکید، با تعجب به هم زل زدند: خرده‌شیشه‌های پخش شده آنها را بی‌حرکت نگه داشته بود.

پاول گفت: «نه، این جوری خوب نیست. هفت‌تیر بهتره، شاید بشه یه تیری درکرد، آتیش یا آب — هفت‌تیر حرف نداره. بُکش.»

پسر از روی تخت پرسید: «ولی کی رو بکشم؟» بعد خم شد، قاشق را برداشت، آن را تکان داد تا مربایش بریزد، و آرام گوشه‌ میز گذاشت.

«ولی کی رو بکشم؟»

پاول با صدای گرفته جواب داد: «من رو، توپ‌های تنیس رو.»

«توپ‌های تنیس؟»

«آه هیچی، بده من. همین الان.»

گریف گفت: «باشه.» ملافه را تا کرد، از روی تخت پایین پرید، خرده‌شیشه‌ها را با لگد به گوشه‌ای پراند، و جعبه‌ مقوایی قهوه‌ای‌رنگی را از کتابخانه برداشت. جعبه به اندازه‌ یک پاکت سیگار بود.

پاول پرسید: «چی؟ اینه؟ هفت‌تیر تو اینه؟»

گریف جواب داد: «آره، همینه.»

«این همون هفت‌تیری نیست که از سی متری هشت‌تا تیر به قوطی حلبی

چکوندی و هفت‌تا رو به هدف زدی؟»

گریف به طرز مشکوکی جواب داد: «درسته، هفت‌تا، نمی‌خوای یه

نگاهی به‌ش بندازی؟»

پاول گفت: «نه، نمی‌خوام.» بعد با عصبانیت به جعبه، که بوی خاک‌اره

می‌داد، بوی چیزی که قبلاً در آن بوده، نگاه کرد. «نه، نمی‌خوام، نمی‌خوام

بینم. تیرهاش رو نشونم بده.»

گریف دولا شد. از کمر رنگ‌پریده و بلندش، ستون مهره‌ها بیرون زد، دوباره تو رفت، و بعد به تندی در جعبه‌ای را، که به بزرگی یک قوطی کبریت بود، باز کرد. پاول یکی از تیرهای مسی را برداشت، آن را نوک دو انگشتش نگه داشت، انگار که می‌خواست درازی آن را اندازه کند، این ور و آن ورش کرد، و در حالی که نوک گرد و آبی‌رنگ تیر را بررسی می‌کرد، سری تکان داد. «نه، این خوب نیست. بابام به حسابش رو داره — می‌رم اون رو ورمی دارم.»

گریف گفت: «ولی اون تو کشوییه که درش قفله.»

«درش می‌آرم. تا شش‌ونیم کارش رو می‌کنم. بابام همیشه قبل از رفتن به باشگاه تمیزش می‌کنه، قطعه‌هاش رو جدا می‌کنه: یه هفت‌تیر بزرگه، سیاه و صاف، سنگینه، و فشنگ‌هاش به این‌بزرگیه ...» - با انگشت‌هایش بزرگی آنها را نشان داد - «و ... ساکت شده بود، و نفسی گرفت: فکر کرد، روی توپ‌های تنیس.»

«واقعاً می‌خواهی به خودت شلیک کنی؟»

پاول جواب داد: «شاید، لعنتی، می‌دونی که چه جور می‌فکر کرد، پاهای چشم‌هام زخمی شدن، دست‌های چشم‌هام ضعیف هستن. صورت گریف یکدفعه تیره و بی‌حرکت شد؛ آب دهانش را قورت داد، به طرف در رفت، فقط چند قدم؛ همانجا ایستاد.

پرسید: «تو دوست من هستی یا نه؟»

«معلومه.»

«پس برو یه شیشه مریا بیار و بکوب به دیوار. این کار رو می‌کنی؟»

«برای چی؟»

گریف جواب داد: «مامانم، مامانم گفته از مسابقه که برگرده می‌خواد بیاد و یه نگاهی به اتاقم بندازه، می‌خواد ببینه چه قدر می‌تونم از پس کارهام

بر پیام. برای مرتب بودن و این جور چیزها. آگه این وضع رو بینه دیوونه می‌شه. بذار بیاد و اتاقم رو بینه، بعد — حالا می‌ری شیشهٔ مربا رو بیاری؟»
 پاول به علامت موافقت سری تکان داد، به راهرو که رفت، فریاد گریف را شنید: «مربای آلوی قطره‌طلا رو بیار، البته آگه مونده باشه. رنگ زرد بهتر به چشم می‌آد، از این بنفشه بهتره.» پاول در فضای نیمه‌تاریک چندتایی شیشه را بیرون کشید تا رنگ زرد را پیدا کرد. فکر کرد، اونا نمی‌فهمن، هیشکی نمی‌فهمه، ولی من باید انجامش بدم؛ به اتاق برگشت، دست راستش را بالا برد و شیشه را به دیوار کوبید.

پاول در حالی که هر دو به آنچه از پرت کردن شیشه پیش آمده بود، نگاه می‌کردند، آهسته گفت: «خوب نیست، اونی نشد که دلم می‌خواست.»
 «دلت چی می‌خواد؟»

پاول جواب داد: «دلم می‌خواد یه چیزی رو داغون کنم، ولی نه شیشه‌های مربا، یا درخت‌ها، یا خونه‌ها — نمی‌خوام مامانت از عصبانیت دیوونه شه یا حتا مامان خودم؛ من مامانم رو دوست دارم، مامان تو رو هم همین جور — این کار هیچ کیفی نداره.»

گریف دوباره روی تخت ولو شد، صورتش را پوشاند و غرولندکنان گفت: «کوفانگ^۱ رفته سراغ دختره.»
 «دختر پرولیگ^۲؟»

«آره.»

«من هم با دختره بودم.»

«بودی؟»

1. Kuffang.
 2. Prohlig.

«آره. دختر سنگینی نیست. همهش تو کوچه و خیابون نیشش بازه -
احمقه، اون به احمقه. نمی‌دونه این کار گناهه.»

«کوفانگ می‌گه حرف نداره.»

«نه، من دارم می‌گم، همچین آش دهن‌سوزی نیست، کوفانگ هم احمقه،
تو که بهتر می‌دونی.»

«آره می‌دونم؛ ولی تو رفته بودی چه کار کنی؟»

«با دخترها هیچی - اونا همهش می‌خندن. امتحان کردم. جدی نیستن -
فقط می‌خندن.» به طرف دیوار رفت و انگشتش را به یک تکه بزرگ مربای
پخش شده مالید.

بدون این که رویش را برگرداند، گفت: «نه، می‌رم هفت‌تیر بابام رو
وردارم.»

فکر کرد، روی توپ‌های تنیس، مثل بره‌های تروتمیزن. خون روی بره‌ها.
پاول پیچ‌کنان گفت: «زن‌ها، نه دخترها.»

سروصدای گرفته مسابقه قایقرانی به زحمت داخل اتاق می‌شد.
هشت نفره مردان. زیش برون. این بار رنوس برنده شد. مربا به آرامی روی
دیوار چوبی خشک می‌شد، به سفتی تپاله گاو، مگس‌ها در اتاق وزوزی به
راه انداخته بودند، بویی شیرین می‌آمد، مگس‌ها روی کتاب‌های مدرسه،
روی لباس‌ها و ول می‌خوردند، با حرص و ولع از لکه‌ای به لکه‌ای دیگر، از
حوضچه‌ای به حوضچه دیگر می‌پریدند، حریص‌تر از آن بودند که بتوانند
مدتی طولانی سر یک حوضچه بمانند. پسرها تکان نمی‌خوردند. گریف
روی تخت ولو بود، سیگار می‌کشید و سقف را نگاه می‌کرد. پاول هم روی
لبه تخت نشسته و مثل پیرمردها خم شده بود؛ باری تیره و سنگین، باری که
نمی‌توانست بر آن اسمی بگذارد، در عمق وجودش، بالای سرش، رویش،
چنبره زده بود. یکدفعه بلند شد، به راهرو دوید، با عجله یکی از شیشه‌های

مربا را برداشت، به اتاق برگشت، شیشه را بالا برد - اما پرت نکرد؛ با دستی که شیشه را بالا نگه داشته بود، همانجا خشکش زد. دستش آرام افتاد، پسر شیشه را روی پاکت کاغذی به دقت تا شده روی کتابخانه گذاشت. روی پاکت کاغذی نوشته بود: *طناب‌های فارست*^۱، *طناب‌های فارست طناب‌های واقعی هستند.*

گفت: «نه، می‌رم ورش می‌دارم.»

گریف دود سیگارش را به طرف مگس‌ها پف کرد، بعد ته‌سیگار را به طرف یکی از حوضچه‌ها نشانه رفت. مگس‌ها پریدند، و دست‌دست‌کنان دوروبر ته‌سیگار، که آرام و جز جزکنان در مربا فرومی‌رفت، جمع شدند.

گریف گفت: «فردا عصر، من تو^۲ بالتیک^۳ شنا می‌کنم؛ و تو، فردا تو می‌ری به دره نعره‌های تندرگون^۴.» پاول فکر کرد، فردا تکون خوردنی در کار نیست، فردا من مردم. خون روی توپ‌های تنیس، قرمز تیره روی پشم بره؛ بره خون من رو می‌مکه. آخ بره. هرگز حلقه گل کوچیک برگ غار^۵ خواهرهام رو نمی‌بینم: برندگان دونفره زنان، نوشته سیاه‌رنگ روی طلا؛ اونا وسط عکس‌های تعطیلات در زالیخوفن^۶، وسط دسته‌گل‌های روبان‌پیچی شده و عکس گربه‌ها، آویزونش می‌کنن؛ جلوی دیپلم فارغ‌التحصیلی قاب شده که بالای تخت رزا^۷ آویزونه، جلوی گواهی‌نامه شنای استقامت که بالای تخت فرانسیسکا^۸ آویزونه؛ وسط اسامی تعمیدی چاپ شده اونا: رزا

1. Slacks Fürst.

2. Baltic.

3. in the Valley of the Thundering Hooves.

4. little Laurel wreath.

5. Zalligkofen.

6. Rosa.

7. Franziska.

لیما^۱، فرانسیسکا رومانا^۲، جلوی یک حلقه گل برگ غار دیگه: برندگان
دو نفره زنان؛ پایین صلیب. خون تیره سفت شده به مخمل توپ‌های تنیس
می‌چسبه، خون برادرشون که مردن رو به گناه کردن ترجیح می‌داد.»
گریف گفت: «یه روز باید ببینمش، دره نعره‌های تندرگون رو می‌گم،
باید همونجایی بشینم که تو همیشه می‌شین، باید به صداشون گوش کنم،
صدای حرکت یکباره اسب‌ها، صدای چارنعل رفتن به طرف دریاچه، باید
صدای رعدآشون رو تو گذرگاه باریک بشنوم — شیهه‌ها تا بالای کوه‌ها
می‌رسه، مثل — مثل سیل.»

پاول با تحقیر به گریف، که نشسته بود و با هیجان چیزهایی را که هرگز
ندیده بود، توضیح می‌داد، نگاه می‌کرد: اسب‌ها، یه عالمه اسب، حرکت
ناگهانی‌شون تو کوره‌راه‌ها، چارنعل رفتن و سردادن شیهه‌های مثل رعدشون
تو دره. اما در آنجا فقط یک اسب بود، و همان یکی هم: کراه‌اسبی که در
چراگاه چارنعل می‌دوید و به طرف دریاچه یورتمه می‌رفت، و صدای
شیهه‌اش نه مثل رعد که به جیغ جیغی بیشتر شبیه بود، تازه همه اینها مال
خیلی وقت پیش بود، سه سال، شاید هم چهار سال پیش.

آهسته گفت: «پس تو می‌ری ماهیگیری؛ می‌ری قایقرونی و شنا، و با
چکمه‌های نم‌دی می‌ری تو نهرهای کوچیک و کم‌عمق، و با دست ماهی
می‌گیری.»

گریف خواب‌آلوده جواب داد: «درسته، دایم با دست ماهی می‌گیره، حتا
قزل‌آلا، آره...» خمیازه‌ای کشید و دوباره در رختخواب فرورفت. داییش
هرگز در لوبک^۳ ماهی نگرفته بود، حتا با چوب ماهیگیری و تور هم این کار

1. Rosa of Lima.
2. Franziska Romana.
3. Lübeck.

را نکرده بود، و گریف اصلاً شک داشت که در بالتیک و نهرهای کوچکش قزل‌آلایی وجود داشته باشد. دایی فقط صاحب یک کارگاه کوچک کنسروسازی بود؛ در انباری قدیمی، در حیاط پشتی، شکم ماهی‌ها باز می‌شد، تمیز می‌شد، در نمک یا سرکه خوابانده می‌شد؛ در روغن یا سس گوجه؛ بعد به وسیله دستگاهی قدیمی، که خودش را مثل سندانی خسته با سروصدا به داخل قوطی‌ها می‌انداخت، در قوطی‌های حلبی فشرده می‌شدند و ورقه‌ای حلبی در را به روی‌شان می‌بست. کلوخه‌های نم‌کشیده نمک کف حیاط پخش بودند، استخوان‌های ماهی و پوست، فلس‌ها و اندرونه‌ها، جیغ مرغ‌های دریایی، و خون قرمز کم‌رنگ پاشیده روی بازوان سفید زن‌های کارگر با ردّ آبکی ناشی از شره آن.

گریف گفت: «قزل‌آلاها، خیلی لیزن، نقره‌ای و صورتی، قوی‌ان، این قدر قشنگ‌ان که حیف می‌آد بخوری‌شون؛ وقتی قزل‌آلاها رو تو دست می‌گیری می‌تونی عضلات قوی‌شون رو حس کنی.»

پاول چندش‌اش شد: یک بار برای کریسمس کنسرو قزل‌آلا گرفته بودند، تکه‌های آهکی‌رنگ شناور تو مایعی صورتی، پر از خرده‌استخوان.

گریف ادامه داد: «می‌تونی وقتی که می‌پرن تو هوا بگیری‌شون؛ روی تخت نشست، بعد زانو زد، دست‌هایش را بالا برد، انگشت‌ها را از هم باز کرد، و انگار که چیزی را فشار می‌دهد، آنها را هم آورد؛ دست‌های خشک، صورت بی‌حرکت پسر، به نظر می‌رسید، همه اینها متعلق به کسی است که خدایی سختگیر و عبوس را می‌پرستد. نور ملایم زردرنگ، که دست‌های خشک شده پسرانه را می‌شست، به صورت سرخ و سفیدش تیرگی خاصی می‌بخشید، رنگی نزدیک به قهوه‌ای — گریف زمزمه کرد: «این جوری.» با دست‌هایش ماهی را که آنجا نبود قاپید، و بلافاصله پایین آورد، بعد دست‌ها را راحت و آزاد ول کرد. از روی تخت پایین پرید و گفت: «بیا.» جعبه

هفت‌تیر را از کتابخانه برداشت، و قبل از آن که پاول برگردد، در آن را باز کرد، جعبه باز را که هفت‌تیر نصف آن را گرفته بود، به طرف پاول گرفت و گفت: «نگاهش کن، فقط یه نگاه.» هفت‌تیر رقت‌انگیزی به نظر می‌رسید، و فقط سختی فلز آن را از هفت‌تیر اسباب‌بازی مشخص می‌کرد؛ حتا بامزه هم بود، اما سختی نیکل به آن نوعی فریبندگی و تا حدی جدیت بخشیده بود. گریف‌دان جعبه باز هفت‌تیر را روی پای پاول انداخت، شیشه مربا را از روی کتابخانه برداشت، درش را پیچاند و باز کرد، درپوش لاستیکی خشک شده آن را درآورد، هفت‌تیر را از جعبه برداشت، و آرام داخل شیشه انداخت؛ پسرها سطح مربا را، که کم‌کم و با ترس‌ولرز از گلویی شیشه بالا می‌آمد، نگاه کردند. گریف درپوش لاستیکی شیشه را گذاشت، درش را پیچ کرد و آن را سر جایش برگرداند.

گفت: «بجنب.» و یک بار دیگر صورتش تیره و گرفته شد. «بجنب بریم هفت‌تیر بابات رو ورداریم.»

پاول گفت: «نمی‌تونم با من بیای، باید خودم رو از پنجره بالا بکشم، اونا به من کلید ندادن، از پنجره پشتی باید برم. ممکنه اونا ببینن؛ به من کلید ندادن، چون فکر می‌کردن رفتم مسابقه قایقرونی رو ببینم.»

گریف گفت: «پاروزنی، ورزش‌های آبی، همش به این جور چیزها فکر می‌کنن.» ساکت شد، و هر دو به صدای رودخانه گوش دادند: می‌توانستند سروصدای بستنی‌فروش‌ها، موسیقی، شیبورها، و سوت کشتی بخار را بشنوند.

گریف گفت: «وقت استراحت بین مسابقه‌س، هنوز کلی وقت مونده. خوبه، تنهایی برو، ولی قول بده که با هفت‌تیر برگردی. قول؟»

«قول.»

«بزن قدش.»

با هم دست دادند: دست‌ها گرم و خشک بودند، هر یک انتظار داشتند که دیگری محکم‌تر دستش را بفشارد.

«چه قدر طول می‌کشد؟»

پاول جواب داد: «بیست دقیقه، تا حالا به عالمه به‌ش فکر کردم، ولی انجامش ندادم — با آچارپیچ گوشتی. بیست دقیقه‌ای وقت می‌بره.»

گریف به طرف تخت رفت و از روی میز کنار آن ساعتش را برداشت و گفت: «الان ده دقیقه به شیشه، شیش‌وربع اینجایی.»

پاول گفت: «شیش‌وربع.» در درگاهی ایستاد، به ترشحات بزرگ روی دیوار نگاهی انداخت: زرد و ارغوانی. مگس‌های زیادی به ترشحات چسبیده بودند، اما هیچ کدام از پسرها حتا دستی برای راندن‌شان تکان نمی‌داد. صدای خنده شناکنان از کناره رودخانه بالا آمد: دلک‌های آبی کمی تنوع به فاصله بین مسابقه‌ها اضافه می‌کردند. یک آه مثل بازدمی آرام بلند شد؛ پسرها چنان به پرده جلوی پنجره نگاه کردند که انگار منتظر تکان خوردن آن بودند، اما پرده همچنان سست و زرد شده، با لکه‌های چرکش، که حالا تیره‌تر شده بودند، آویزان بود، آفتاب بیشتر به جانب غرب متمایل شده بود. گریف گفت: «اسکی روی آب، زن‌های اسکی‌باز با حمایت کارخانه تولید کرم صورت.» این بار یک آه از کناره رودخانه بلند شد، یک بازدم، و باز هم پرده تکان نخورد.

گریف آهسته گفت: «تنها کسی، تنها کسی که مثل یه زن می‌مونه دختر میرزوفه^۱.» پاول تکان نخورد. گریف ادامه داد: «مامانم یه کاغذ پیدا کرده که روش از اون چیزها راجع به دختر میرزوف نوشتن — با عکسش.»

پاول پرسید: «عجب! یعنی می‌خوای بگی که تو هم یکی از اون کاغذها رو داری؟»

گریف جواب داد: «آره، همه پول تو جیبیم رو براش دادم - من - من - منی دونم چه کارش کردم. حتا ندیدم چی توش نوشته، چسبونده بودم روی پاکت گزارشم، و مامانم پیداش کرد. تو می‌دونی توش چی نوشته؟»
 پاول گفت: «نه، نمی‌دونم، شرط می‌بندم همه‌ش دروغه، و نمی‌خوام هم بدونم. همه حرف‌های کوفانگ دروغه. حالا دیگه می‌رم -»
 گریف با تحکم گفت: «باشه، بجنب و هفت تیر رو وردار، و برگرد. قول دادی‌ها. برو دیگه، برو.»

پاول گفت: «باشه، رفتم.» لحظه‌ای صبر کرد، به سروصدای رودخانه گوش داد: می‌توانست صدای خنده و شیپور را بشنود. و دوباره گوشزد کرد: «مسخره‌س، من هرگز به دختر میرزوف فکر نکرده بودم ... باشه.» و رفت.

II

دختر فکر کرد، کاتوتس^۱ باید همین شکلی باشه، مینیاتورها یا مدال‌های بزرگ رنگی: عکس‌ها واضح و گرد به دقت جدا شده بودند، سِریِ کاملی از آنها. آن را از صد متری نگاه کرده بود، دوازده بار بزرگ‌تر شده از پشت دوربین: کلیسا به همراه بانک پس‌انداز و داروخانه، در وسط میدان خاکستری یک چرخ‌دستی بستنی‌فروشی: اولین عکس، مستقل و غیر واقعی؛ پاره‌ای از کناره رودخانه، بالای آن، در نیم‌دایره‌ای از افق، آب سبزرنگ با قایق‌های شناور در آن، بادبان‌های رنگی: دومین عکس، مینیاتور دوم. سِریِ عکس‌ها همین طور می‌توانستند به دلخواه اضافه شوند: تپه‌ها و جنگل‌ها با پیکره‌های سنگی تاریخی؛ بالای آنجا - اسم‌شان چه بود؟ - رنانيا^۲ و ژرمانیا^۳،

-
1. Cutouts.
 2. Rhenania.
 3. Germania.

پیکره‌های زنانه تنومند مشعل‌دار با صورت‌های عبوس، روی پایه‌های برنزی، روبه‌روی هم؛ تاکستان‌ها، با انگورهای سبزشان — نفرت در درون دختر جوشید، شور، تلخ و ارضاکننده: از شراب بدش می‌آمد؛ آنها فقط از شراب حرف می‌زدند، و هر کاری که می‌کردند، درباره هر چه می‌خواندند یا به هر چه باور داشتند، به سرسپردگی کامل در برابر شراب ختم می‌شد: صورت‌های پف‌کرده، دهان‌هایی با، بازدم ترشیده، خرخر سرخوشانه سینه، باد گلو، جیغ جیغ زن‌ها، فخرفروشی احمقانه مردها که فکر می‌کنند به این شبیه هستند — چی صدایش می‌زدند؟ — باکوس^۱. مدت زیادی در بحر این عکس فرورفت: حتماً این عکس رو تو آلبوم خاطراتم می‌چسبونم، عکس گردی از تاکستان سرسبز با انگورهایش. فکر کرد، شاید می‌تونستم به تو ایمان بیارم، به خدای اونا، البته، اگه این شراب نبود که برای اونا به خون تو تبدیل می‌شد، برای اونا هدر می‌رفت، برای اون احمق‌های بی‌مصرف ریخته می‌شد. خاطره من از تاکستان بکر و تمیز می‌مونه، به همون ترش‌مزگی غوره‌های این وقت از سال که وقتی اونا رو می‌چینی می‌بینی اندازه نخودن. همه عکس‌ها کوچک بودند، واضح و آماده برای ماندن در خاطره؛ عکس‌های آسمان آبی، چمن سبز، رودخانه سبز، پرچم قرمز، آمیخته به صداهایی که پس‌زمینه عکس‌ها را تشکیل می‌دادند، مثل فیلم‌ها، کلام‌ها، به صورت آهنگین: ترانه‌خوانی، هورا کشیدن‌ها، فریادهای پیروزمندان، شیپورها، مردم خندان و قایق‌های کوچک سفیدرنگ، به کوچکی پر پرنده‌های کوچک، به همان سبکی، به همان آرامی، پرهای سفیدی که سبک‌بال بر رودخانه سبز رانده می‌شدند؛ وقتی به کناره دورین می‌رسیدند، صدا کمی واضح‌تر می‌شد. این همون چیزیه که باید همیشه یادم بمونه: آلبوم کوچیکی از مینیاتورها. کمی چرخاندن پیچ تنظیم دورین، و همه چیز

1. Bacchus.

یکدفعه تیره شد و درهم آمیخت، قرمز با سبز، آبی با خاکستری؛ پیچاندنی دیگر، و تنها چیزی که باقی ماند، تکه‌ای مه دایره‌وار بود که در آن صداها به فریاد مددخواهی گروهی کوهنورد گم‌شده می‌مانست، مثل فریادهای گروه کاوش.

دوربین را به بالا و پایین حرکت داد، رد همه چیز به آرامی در آسمان کشیده می‌شد، جدا کردن دایره‌های آبی؛ همان طور که مادرش وقت شیرینی پختن می‌کرد، با چاقوی نان‌بری خمیر زردرنگ را یکسان برش می‌داد، دختر هم به همان شکل برش‌های یکسانی به آسمان آبی می‌زد: نان‌شیرینی‌های گرد آسمان، آبی، یک عالمه از آنها. هر طرف رو که می‌گیرم آبی، پس چرا همه این مینیاتورها رو تو آلبوم بذارم؟ بسه دیگه. گذاشت تا دوربین آهسته به پایین بلغزد. فکر کرد، مواظب باش، دارم می‌افتم. از آبی آسمان به درخت‌های خیابان که رسید، کمی احساس سرگیجه کرد، بیشتر از یک کیلومتر را در کمتر از ثانیه‌ای پیمود؛ درخت‌ها را رد کرد، به سراغ کاشی‌های خاکستری خانه روبه‌رو رفت — داخل اتاق را نگاه کرد: قوطی پودر، تمثال مریم مقدس، آینه، لنگه کفش سیاه مردانه روی کف واکس خورده؛ به اتاق نشیمن خانه پرید: سماور، تمثال مریم مقدس، عکس بزرگ خانوادگی، باریکه برنجی درگاهی و پرتو گرم و حنایی چوب ماهون. ایستاد، اما سرگیجه‌اش همچنان او را به پایین می‌سراند. بعد چشمش به جعبه‌ای باز با توپ‌های تنیس سفیدرنگ در اتاق نشیمن افتاد — فکر کرد، این توپ‌ها چه قدر بی‌ریختند، مثل برجستگی‌هایی که بعضی وقت‌ها این شکلی می‌شه و من بدم می‌آد؛ ایوان، چتر آفتاب‌گیر، میز با رومیزی و فنجان‌نعلبکی‌های کثیف، بطری خالی شراب با روکش آلومینیومی؛ فکر کرد، آخ بابا، چه قدر

رفتارت عجیب و غریبه، چه قدر عجیبه که تو شراب نمی‌خوری، فقط
اشناپس^۱ می‌خوری.

قیر شل شده از یکی دو جای سقف گاراژ در حال شره کردن بود؛ دختر
یکدفعه با دیدن صورت پاول از جا پرید - دو کیلومتر آن طرف‌تر، خیلی
دور، اما در دوربین تنها در دو متری، درست به طرفش می‌آمد. از صورت
رنگ‌پریده‌اش معلوم بود که می‌خواهد کار مشکوکی کند: جلوی آفتاب پلک
می‌زد، بازوهایش، مشت‌های بسته‌اش، چنان افتاده بودند که انگار چیزی در
دست داشت، اما چیزی در دستش نگرفته بود؛ مشت‌هایش خالی بود، و
محکم فشرده می‌شدند. به گوشه گاراژ رفت، عرق می‌ریخت، نفسش به
سختی بالا می‌آمد، بالا کشید و داخل ایوان پرید. فنجان و نعلبکی‌های روی
میز به جرنج‌جرنج افتادند؛ با سروصدا به در زد، دو قدمی به چپ رفت، از
پنجره بالا کشید و از لبه آن داخل اتاق پرید. پاول محکم به گنجه خورد و از
سماور صدایی تیز و نقره‌ای بلند شد: داخل گنجه، کناره لیوان‌ها لرزش را به
هم انتقال دادند؛ و وقتی که پاول در طول باریکه برنجی درگاهی شروع به
دویدن کرد، لیوان‌ها همچنان صدایی خفیف می‌دادند؛ به توپ‌های تنیس که
رسید صبر کرد، خم شد، اما به آنها دست نزد؛ برای مدتی طولانی همانجا
ماند، دوباره دست‌هایش را دراز کرد، انگار که در حال دعا یا محبت به کسی
است، یکدفعه کتابچه‌ای را از جیبش بیرون کشید، و روی زمین انداخت، آن
را برداشت، بوسید و بعد روی گنجه، زیر آینه گذاشت؛ وقتی که به طبقه بالا
دوید، دختر فقط پاهایش را دید، و در میانه این مینیاتور جعبه مقوایی و
توپ‌های تنیس باقی ماند.

نفسی گرفت، دوربین را پایین آورد، گذاشت تا چشم‌هایش روی
نقش‌ونگار فرش ثابت بماند؛ رنگ زمینه قرمز لاک‌ی بود، با طرحی از

1. schnapps.

مربع‌های سیاه‌رنگ که در اشکال ماریچی به هم وصل شده بودند، به طرف مرکز هر ماریچ، رنگ قرمز باریک و باریک‌تر می‌شد، و سیاه پهن و پهن‌تر، چشم‌های دختر به طرح بی‌نقص فرش خیره مانده بود.

اتاق خواب پاول جلوی خانه قرار داشت، رو به خیابان؛ دختر اتاق را از روزهایی به یاد داشت که پاول هنوز اجازه داشت با او بازی کند: باید یکی دو سالی می‌شد؛ او هم اجازه داشت با پاول بازی کند تا این که پاول با نگاهی عجیب و غریب شروع کرد به دید زدن برجستگی‌هایش، آن هم با چنان سماجتی که باعث می‌شد بازی‌شان تحت‌الشعاع قرار گیرد، و او پرسیده بود: به چی نگاه می‌کنی، می‌خواهی ببینی؟ و پاول انگار که در رؤیا به سر می‌برد سری به نشانه موافقت تکان داده بود؛ دختر لباسش را درآورد، و نمی‌دانست کار اشتباهی می‌کند، تا زمانی که دیگر دیر شده بود؛ دختر دید اشتباه کرده، نه از چشم‌های پاول، از چشم‌های مادر پاول که همیشه در اتاق پایینی می‌ماند، و حالا بالا آمده بود و داشت جیغ می‌کشید، زمانی که تیرگی در چشم‌های مادر پاول به سردی و سختی سنگ بدل شد — اون جیغ، از چیزهایی که باید به خاطرم بسپرم؛ این از همان جیغ‌هایی بود که در مراسم ساحره‌سوزان می‌کشیدند و مرد تعریفش را کرده بود، مردی که می‌آمد تا با مادرش بحث کند؛ مرد به راهبی می‌مانست که دیگر اعتقادی به خدا ندارد — و مادرش شبیه راهبه‌ای بود که دیگر به خدا اعتقادی نداشت: باز هم خانه در این مکان زیش‌برون نامیده شد، پس از سال‌ها سرخوردگی تلخ، اشتباه تلخ در ایمانی که مادرش داشت و آن را برای چیزی از دست داد که کمونیسم نامیده می‌شد، شناور و سرگردان در دریای خاطرات مردی که میرزوف نام داشت، اشناپس می‌نوشید، و هرگز به چیزی که مادر از دست داده بود، عقیده نداشت؛ کلمات مادر به همان تلخی دلش بود.

جیغ در امتداد نقش‌ونگار فرش، اسباب‌بازی شکسته روی زمین: مدل خانه‌های پدری که از بیست سال پیش در بنگاه فروش املاک قرار داشتند، خانه‌هایی کوچک که نمونه‌شان از بیست سال پیش ساخته نشده بود؛ دریچه‌ امانات پست‌بانک قدیمی که با هوای فشرده کار می‌کردند، چندتایی طناب که آن یکی پسر — آهان درسته، اسمش گریف بود — آورده بود؛ چوب‌پنبه در اندازه‌های مختلف و شکل‌های متفاوت؛ گریف عصر آن روز نبود. همه با آن جیغی شکستند که مثل یک نفرین بر آینده دختر سایه انداخت: او کاری را که نباید می‌کرد، کرده بود.

آهی کشید، و در حالی که هنوز نگاهش به فرش لاکی‌رنگ بود، یکدفعه نوک براق کفش‌های قهوه‌ای پاول را دید که دوباره پیدایش شد.

با بیحالی دوربین را به عقب و طرف میز تنظیم کرد: زیر چتر آفتابگیر سبد میوه‌ای روی زمین بود، سبد حصیری قهوه‌ای تیره پر از پوست پرتقال، بطری شراب با برچسب: زیش‌برونر مونخس‌گارتن؛ یکی پس از دیگری به حیات خود ادامه می‌دادند؛ همراه صداهاى ضعیف مسابقه فایقرانی؛ ظرف‌های کثیف بستنی؛ روزنامه تا شده عصر، می‌توانست اولین کلمه عنوان خبری آن را تشخیص دهد: خروش‌چف، و در سطر دوم: راه باز؛ چندتایی سیگار فیلترقهوه‌ای، بقیه فیلترسفید، له شده در زیرسیگاری، دفترچه راهنمای یک یخچال خوب و باکیفیت — اما آنها یکی داشتند که یک عمر دوام می‌آورد! — قوطی کبریت‌ها؛ رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز، مثل آتش نقاشی‌های قدیمی؛ سماور براق روی گنجه، نقره‌ای و صیقلی، سال‌ها بلااستفاده، درخشنده و براق مثل یک غنیمت جنگی قدیمی. سینی چرخ‌دار با نمک‌دان و ظرف خردل، عکس بزرگ خانوادگی: بچه‌ها سر میز با پدر و مادرشان در یک غذاخوری در حومه نشسته‌اند، در پس‌زمینه آبگیری با چند قو، خدمتکار در حال آوردن سینی با دو لیوان آبجو و سه بطری لیموناد؛ در نمای

نزدیک‌تر، خانواده سر میز نشسته‌اند: طرف راست، نیم‌رخ پدر، چنگال را جلوی سینه نگه داشته، فرورفته در تکه‌ای گوشت، با ورمیشل هلالی به دور آن، مادر در طرف چپ، دستمال سفره‌ای چروکیده در دست چپ، و قاشقی در دست راست؛ در وسط هم بچه‌ها، سرهاشان زیر سینی خدمتکار: ظرف‌های بستنی تا زیر چانه‌هاشان می‌رسید، تکه نورهایی، رد شده از میان برگ‌ها، روی گونه‌هاشان آرام گرفته بود؛ در وسط قاب عکس، کله‌های فرفری خواهرهای او قرار داشت، خواهرهای همانی که مدت زیادی کنار توپ‌های تنیس ایستاده و بعد به طبقه بالا دویده بود: کفش‌های قهوه‌ای‌رنگش هنوز به باریکه برنجی نرسیده بود.

باز هم توپ‌های تنیس، و در طرف راست آنها کمد لباس، کلاه‌های حصیری، یک چتر، کیف کتانی با دسته ماهوت پاک‌کن آویزان از آن؛ عکس بزرگی در آینه که طرف چپ اتاق نشیمن آویزان بود: زنی در حال چیدن انگور، با چشم‌هایی شبیه انگور، با دهانی شبیه انگور.

خسته از نگاه کردن دوربین را زمین گذاشت. چشم‌هایش با گم کردن فواصل، جلو و عقب می‌شدند، درد گرفتند؛ آنها را بست. دایره‌های قرمز و سیاه پشت پلک‌های بسته‌اش می‌رقصیدند، دوباره بازشان کرد، با دیدن پاول، که از در بیرون می‌آمد، لرزید؛ با خودش چیزی را می‌برد که در آفتاب برق می‌زد، و این بار وقتی از کنار توپ‌های تنیس رد شد، نایستاد. حالا می‌توانست بدون دوربین هم صورتش را ببیند — جدا از مجموعه مینیاتورهایش — دیگر مطمئن بود که پاول می‌خواهد کاری از سر ناچاری کند: یک بار دیگر سماور صدا کرد، بار دیگر لیوان‌های داخل گنجه لرزش را به هم منتقل کردند، مثل سروصدای تمام‌نشدنی زن‌هایی که راز مگویی را به هم می‌گفتند؛ پاول گوشه پنجره روی فرش زانو زد. تنها چیزی که از او می‌توانست ببیند آرنج راستش بود که مثل پیستون عقب و جلو می‌رفت، و

به طور منظم در هر حرکت رو به جلو ناپدید می‌شد — فکر کرد، این حرکت رو کجا دیده. حرکت تلمبه‌وار را تقلید کرد و بالاخره فهمید: یک پیچ‌گوشتی در دست پاول بود. راه‌راه‌های زرد و قرمز پیراهن می‌رفتند و می‌آمدند و می‌ایستادند — پاول کمی عقب کشید؛ نیم‌رخش را دید، دوربین را بالا آورد و به چشم‌هایش گذاشت، از نزدیکی ناگهانی و دیدن داخل کشوی باز جا خورد؛ کشو پر از دفاتر بازرسی آبی‌رنگی بود که هر یک با تکه‌نخی سفید به طور مرتب بسته شده بودند، و همین طور چند برگه دفتر کل، به هم دوخته شده با تکه‌نخی آبی از طریق سوراخ‌هاشان؛ پاول با عجله بسته‌ها را کنارش روی فرش گذاشت، چیزی را به سینه‌اش فشار داد، چیزی که در کهنه‌ای آبی پیچیده شده بود، آن را هم زمین گذاشت، دفاتر بازرسی و برگه‌های دفتر کل را دوباره در کشو گذاشت، و بار دیگر تنها چیزی که دختر دید، حرکت تلمبه‌وار آرنجش بود، در حالی که بسته کهنه‌پیچ آبی کنار وی بود.

وقتی پاول کهنه را باز کرد، دختر جیغ کشید: سیاه، صیقلی، برق روغن‌زدگی، هفت‌تیر در دستی قرار داشت که خیلی کوچک‌تر از آن بود. پاول سرش را برگرداند، انگار که دختر از توئی دوربین سر وی داد زده باشد؛ دوربین را پایین آورد، چشم‌های خسته‌اش را ریز کرد و داد کشید: «پاول! پاول!»

پاول هفت‌تیر را به سینه‌اش چسبانده بود و آرام‌آرام خود را از پنجره به ایوان می‌کشید.

داد کشید: «پاول! از تو باغچه بیا اینجا.»

هفت‌تیر را در جیبش گذاشت، دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد، آرام از پله‌ها پایین آمد، از روی چمن، چمن کم‌پشت راه شنی کنار فواره، و وقتی خود را زیر سایه چفته‌ها دید، دستش را پایین انداخت.

پاول گفت: «آه، تویی.»

«از صدام نشناختی؟»

«نه — چی می‌خوای؟»

دختر جواب داد: «دارم می‌رم.»

پسر گفت: «من هم می‌رم، که چی؟ همه می‌رن، همه. فردا می‌رم

زالیخوفن.»

دختر گفت: «نه، من می‌رم به جای خوب، می‌رم وین پیش بابام ...» و

فکر کرد: وین، در هر حال، تو آوازهای اونا هم شراب به جایی برای

خودش داره.

پسر گفت: «وین، لعنت به اونجا ... می‌خوای اونجا بمونی؟»

«آره.»

نگاه در چشم‌های پاول، بالا گرفته شده و تقریباً عمود بر سکون دختر،

پرجذبه بودنش وی را ترساند: دختر فکر کرد، من اورشلیم^۱ تو نیستم، نه،

نیستم، و چشم‌های تو هنوز حالت چشم‌های زائرهایی رو داره که

برج و باروی شهر مقدس خودشون رو می‌بینن.

دختر با مهربانی گفت: «من — من همه چیز رو دیدم.»

پاول لبخند زد و گفت: «بیا پایین، بیا.»

دختر گفت: «نمی‌تونم، مامانم در رو به روم قفل کرده، تا وقتی قطار راه

بیفته اجازه ندارم برم بیرون، ولی ...» یکدفعه حرفش را قطع کرد، نفسش به

زور بالا می‌آمد، ضعف و هیجان خفه‌اش می‌کرد، و حرفی زد که

نمی‌خواست بزند: «ولی چرا تو نمی‌آی بالا؟»

دختر فکر کرد، من اورشلیم تو نیستم، نه، نه. پاول سرش را پایین انداخت و پرسید: «چه طوری پیام اون بالا؟»

«اگه بیای لبه چفته، دستت رو می‌گیرم تا بتونی بیای تو ایوون.»

«من - آخه یکی منتظرمه.» اما در همان موقع سرگرم امتحان کردن چوب‌بست شد تا ببیند استقامتش چه قدر است؛ چوب‌بست به تازگی میخ خورده و رنگ شده بود، انبوه برگ‌های تیره انگور از چوب‌بست بالا کشیده و یک جور نردبان درست کرده بودند. هفت‌تیر به شدت کنار ران‌هایش کشیده می‌شد؛ در حالی که خود را از دیرک بادنما بالا می‌کشید، یادش آمد که گریف آن پشت در اتاقش دراز کشیده است، مگس‌ها دوروبرش می‌چرخند، با سینه رنگ‌پریده و گونه‌های قرمز، و پاول به هفت‌تیر کوچک و صاف نیکلی فکر کرد: باید از گریف بپرسم که نیکل اکسیده می‌شه یا نه؛ اگه می‌شه، دیگه نباید از مربای اون شیشه بخوره.

دست‌های دختر بزرگ‌تر و قوی‌تر از دست‌های گریف بودند، حتا بزرگ‌تر و قوی‌تر از دست‌های خودش: و وقتی دختر کمکش کرد تا خود را از لبه چفته به پشت نرده ایوان بکشانند، این را حس کرد و خجالت کشید. پاول دستش را تکاند و بدون نگاه کردن به دختر گفت: «خنده‌داره که من این بالام.»

«خوشحالم که اینجایی، سه ساعته که پشت در حبس شدم.» پسر با احتیاط نگاهش را به جانب دختر کشاند، به دستش که لبه‌های ژاکت را هم آورده و برجستگی‌هایش را پوشانده بود.

«چرا ژاکت پوشیدی؟»

«خودت می‌دونی چرا.»

«برای اون.»

«آره.»

قدمی به طرف دختر برداشت. «خوشحالی از اینجا می‌ری؟»

«آره، خوشحالم.»

پاول با صدایی آهسته گفت: «صبحی یه پسر تو مدرسه کاغذهایی رو می‌فروخت که یه چیزهایی درباره تو توش نوشته بود، و یه عکس از تو...»
دختر گفت: «می‌دونم، و حتماً گفت، من یه کمی از پولی رو که از فروش کاغذها درمی‌آره می‌گیرم، و من رو اون جور که دیده کشیده. هیچ کدوم از این حرف‌ها راست نیست.»

پسر گفت: «می‌دونم که راست نیست، اسم پسر کوفانگه؛ او یه احمقه دروغگونه، همه این رو می‌دونن.»

«ولی وقتی که این حرف‌ها رو می‌زنه، همه باور می‌کنن.»

پسر گفت: «آره، عجیبه، همه باور می‌کنن.»

دختر ژاکتش را محکم‌تر به دورش کشید. «برای همین که باید یه بارکی برم، با سرعت هر چه تموم‌تر، قبل از این که از مسابقه قایقرونی برگردن — الان خیلی وقته که یه روز خوش برام نداشتن. اونا می‌گن تنت رو به نمایش گذاشتی؛ این رو وقتی می‌گن که پیرهن بی‌یقه می‌پوشم، و وقتی هم پیرهن یقه‌دار با زیرپوش می‌پوشم، باز همین رو می‌گن: اونا دیوونه شدن — بالاخره من باید یه چیزی بپوشم دیگه، نه؟»

پاول دختر را در حالی که حرف می‌زد، بدون هیچ حسی نگاه می‌کرد؛ فکر کرد: خنده‌داره که من هرگز، حتا یک بار، به این دختر فکر نکردم. موهایش طلایی بود، به نظر می‌رسید، چشم‌هایش هم طلایی هستند، آنها به رنگ چوب تازه و پرنقش‌ونگار راش بودند: طلایی و کمی نمناک.

دختر گفت: «من هرگز تنم رو نمایش ندادم، من همین جوریم دیگه.»

پسر سری به تأیید تکان داد، با دست راست کمی هفت‌تیر را بالا کشید، مثل این که سنگینی آن به رانش فشار می‌آورد. گفت: «آره.» و دختر نگران

بود: دوباره همان قیافه رؤیایی را به خودش گرفت: ممکن بود فکر کنید، پاول کور است، و در زمان‌های دیگر، به نظر می‌رسید، آن چشم‌های خالی و تیره رو به دختر هستند و به نحوی غیر قابل باور او را هم رد کرده‌اند، ولی حالا چنان نگاه می‌کرد که به نظر می‌رسید، کور است.

دختر با عجله ادامه داد: «اون مرده که بعضی وقت‌ها می‌آد و با مامانم بحث می‌کنه، اون پیرمرد موسفید، می‌شناسیش که؟» همه جا ساکت بود، صداهای کنار رودخانه دورتر از آن بود که بتواند سکوت آنجا را درهم بشکند — دختر با بی‌صبری دوباره پرسید: «او رو می‌شناسی؟»

پسر جواب داد: «البته، می‌شناسم، او دالگنز^۱ پیره.»

«آره، خودشه — بعضی وقت‌ها من رو همون جوروی نگاه می‌کنه و می‌گه: اگه سیصد سال پیش بود، اونا تو رو مثل یه ساحره می‌سوزوندن. جز جز موهای زن، و دادوفر یاد هزاران روح بیرحم که تاب و تحمل زیبایی رو نداشتن.»

پسر پرسید: «چرا من رو کشوندی بالا؟ که اینها رو بگی؟»

دختر جواب داد: «آره، و به خاطر این که دیدم چه کار کردی.»

پاول هفت‌تیر را از جیبش بیرون کشید، آن را به طرف دختر گرفت و با

لبخندی منتظر جیغ کشیدنش ماند، اما، او جیغ نکشید.

«می‌خوای با این چه کار کنی؟»

«نمی‌دونم، به یه چیزی شلیک کنم.»

«به چی؟»

«شاید به خودم.»

«چرا؟»

پسر جواب داد: «چرا؟ چرا؟ گناه‌ها، مرگ. گناه ابدی، می‌فهمی؟» آرام، بدون این که به دختر بخورد، از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفت، آهی کشید و به گنجه تکیه داد؛ هنوز عکس آنجا به دیوار آویزان بود، همانی که مدت‌ها ندیده بودش، همانی که گاهی فکرش را می‌کرد: دودکش‌های کارخانه، با دود قرمزرنگی که از آنها بلند می‌شد، دودها بیرون می‌ریختند و به هم می‌پیوستند و ابری به رنگ خون تشکیل می‌دادند. دختر در، درگاهی ایستاده بود، به طرف پسر چرخید. سایه‌هایی روی صورتش افتاده بودند، و مثل یک زن به نظر می‌رسید. پسر گفت: «بیا ایسن ور، ممکنه ما رو ببینن؛ می‌دونی، اون وقت برات بد می‌شه.»

دختر گفت: «به ساعت دیگه، باید تو قطار نشسته باشم، اینجاست — بلیتم اینجاست: یکسره‌س». بلیت زردرنگ را جلو نگه داشت، پسر سرش را تکان داد، و دختر بلیت را دوباره در جیب ژاکتس گذاشت. «باید ژاکتم رو دربیارم و زیرپوشم رو بپوشم، زیرپوش، می‌فهمی؟»

دوباره سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. «به ساعت زمان درازیه. تو می‌دونی گناه چیه؟ مرگ، گناه ابدی؟»

دختر گفت: «یک بار، داروخونه‌چی همین کار رو ازم خواست — و اون معلمه هم همین طور، معلم تاریخ‌تون.»

«درژش^۱؟»

«آره، خودشه — من می‌دونم اونا چی می‌خوان؛ ولی معنی حرف‌هاشون رو نمی‌فهمم. من گناه رو هم می‌شناسم، ولی ازش خوب سردر نمی‌آرم، به همون اندازه که وقتی تنها از خونه بیرون می‌زنم، از حرف‌هایی که پسرها توئی تاریکی پشت سرم داد می‌زنن، سردر نمی‌آرم؛ اونا پشت سرم از توئی

درگاهی‌ها داد می‌کشن، از پنجره‌ها، بعضی وقت‌ها هم از تویی سواری‌ها،
اونا حرف‌هایی رو می‌زنن که معنی‌شون رو می‌دونم، ولی خوب نمی‌فهمم.
می‌دوننی چی می‌گم؟»

«آره.»

دختر پرسید: «اون چیه؟ خیلی اذیتت می‌کنه؟»

پسر جواب داد: «آره، خیلی.»

«الان هم؟»

پسر جواب داد: «آره، تو رو اذیت نمی‌کنه؟»

«نه، من رو اذیت نمی‌کنه — فقط از این که مردم چیزی رو که می‌خوان
— پشت سرم داد می‌کشن، حالم گرفته می‌شه. به من بگو چرا می‌خوای به
خودت شلیک کنی؟ برای همون ماجرا؟»

پسر جواب داد: «آره، برای همون. می‌دوننی یعنی چی وقتی انجیل می‌گه:
هر چه را در زمین کشت کنید، همان را در آسمان درو خواهید کرد؟»
«آره، می‌دونم یعنی چی؛ بعضی وقت‌ها که اونا درس دینی داشتن، پشت
در کلاس‌شون می‌ایستادم.»

پسر گفت: «خوبه، پس شاید معنی گناه رو هم بدونی. مرگ.»

دختر گفت: «می‌دونم، تو واقعاً به همه اون حرف‌ها اعتقاد داری؟»

«آره.»

«همه رو؟»

«همه رو.»

دختر، در حالی که صدایش را بالا می‌برد، گفت: «می‌دوننی که من به این
چیزها اعتقادی ندارم — ولی مطمئنم که بدترین گناه شلیک به خودته —
دست کم این چیزیه که شنیدم.» گوش‌اش را با دست چپ کشید. «با
گوش‌های خودم.» دست راستش هنوز ژاکت را محکم گرفته بود. «با

گوش‌های خودم شنیدم که کشیش می‌گفت: نباید هدیه زندگی را از بین ببریم و آن را جلوی پای خدا بیندازیم.»

پسر با لحنی تلخ گفت: «هدیه زندگی، مگه خدا پا داره.»
دختر آهسته پرسید: «نداره؟ اصلاً پا نداره، یعنی اونا این قضیه رو نمی‌دونن؟»

پسر ساکت بود، بعد قرمز شد و با صدایی آهسته گفت: «من می‌دونم.»
دختر گفت: «آره، اگه این جور که می‌گی به همه چیز اعتقاد داشته باشی، پس باید این حرف رو هم قبول کنی، قبول داری؟»
«چی رو؟»

«این که نباید هدیه زندگی رو دور انداخت؟»
پسر جواب داد: «آه، نمی‌دونم.» و هفت تیر را به طرف هوا گرفت.
دختر با مهربانی گفت: «بجنب، بذارش کنار. کار احمقانه‌ایه. خواهش می‌کنم بذارش کنار.»

پسر هفت تیر را در جیب راستش گذاشت، بعد دست چپش را در جیب سمت چپ کرد و چند خشاب سه‌فشنگی را بیرون کشید. خشاب‌های فلزی بدون هیچ جلوه‌ای کف دستش بودند. «باید اینها شلیک بشن.»
دختر گفت: «به یه چیز دیگه شلیک کن، مثلاً به —» چرخ‌های زد و از پنجره باز داخل خانه پاول را دید. «به توپ‌های تنیس.»

برافروختگی شدید مثل سایه‌ای پاول را در خود گرفت، دست‌هایش شل شدند، و خشاب‌ها افتادند. پچ‌پچ‌کنان پرسید: «چه طوری فهمیدی —؟»
خم شد، خشاب‌ها را از روی زمین برداشت، فشنگی را که بیرون پریده بود با دقت به داخل خشابش فشار داد؛ از پنجره به خانه، که در نمایی کامل زیر آفتاب قرار گرفته بود، نگاه کرد: توپ‌های تنیس سفید و محکم در جعبه مقوایی، آنجا بودند.

اینجا، در آشپزخانه، بوی رطوبت حمام، صابون، آرامی و تازگی نان، کیک؛ سیب‌های قرمز، که روی میز بودند، روزنامه، و یک نصفه خیار می‌آمد، سطح بریده خیار رنگ‌پریده بود، سبز و پرآب؛ و مغزش با نزدیک شدن به پوست سفت‌تر و تیره‌تر می‌شد.

دختر گفت: «این رو هم می‌دونم که اونا چه طور با گناه می‌جنگن. راجع به اون یه چیزهایی شنیدم.»

«راجع به چی؟»

«گناه‌های تو. کشیش گفت: "آنها خود را شلاق می‌زدند، روزه می‌گرفتند و طلب بخشش می‌کردند، هیچ کس خود را نمی‌کشت."» به طرف پسر برگشت، دوباره با نگرانی فکر کرد: نه، نه، من اورشلیم تو نیستم.

پسر گفت: «اونا چهارده یا پونزده سال‌شون هم نبوده.»

دختر گفت: «بعضی‌هاشون باید تو همین سن‌وسال بوده باشن.»

پسر گفت: «نه، نه، حقیقت نداره، بیشتر اونا قبل از ایمان آوردن گناه کردن، نه بعدش.» و نزدیک‌تر آمد، خودش را با سراندن به لبه پنجره به طرف دختر کشاند.

دختر گفت: «این دروغه، اونا اولین یا آخرین گناه‌شون نبود — من این رو قبول ندارم — اگه این طوری باشه، من به پسر خدا ایمان می‌آرم.»

پسر با لحنی مسخره گفت: «اگه این طوری باشه؛ ولی او پسر خدا هست.»

پاول به صورت دختر زل زد، کنار کشید و خیلی آهسته گفت: «من رو ببخش ... آره، آره، تلاشم رو می‌کنم. طلب بخشش هم می‌کنم.»

«و روزه هم می‌گیری؟»

«آه روزه، برام مهم نیست که چی می‌خورم.»

«این که نشد روزه. و شلاق چی؟ من که این کار رو می‌کردم، اگه عقیده داشتم، خودم رو شلاق می‌زدم.»

پسر پیچ‌پیچ‌کنان پرسید: «واقعاً اذیت نمی‌شی؟»

دختر جواب داد: «نه، اذیت نمی‌کنه، انجام چیزی، دیدن چیزی، گفتن چیزی — ولی تو رو اذیت می‌کنه، نمی‌کنه؟»

«چرا، اذیت می‌کنه.»

دختر گفت: «چه حیف، تو یه کاتولیک خشکه مقدسی.»

«چه حیف؟»

«اگه نبودى اونا رو نشونت می‌دادم. خیلی دوست دارم اونا رو به تو نشون بدم — به تو — هر کسی راجع به اونا حرف می‌زنه، پسرها پشت سرم یه چیزهایی داد می‌زنن، ولی هیشکی تا حالا اونا رو ندیده.»

«هیشکی؟»

دختر جواب داد: «نه، هیشکی.»

پسر گفت: «نشونش بده.»

«نه مثل اون دفعه، می‌دونی که چی می‌گم.»

پسر جواب داد: «آره، می‌دونم.»

«اون دفعه بدت اومد؟»

«فقط برای این که مامانم خیلی بدش اومد. خیلی عصبانی شده بود و به هر کسی می‌رسید، حرفش رو می‌زد. من بدم نیومد. اصلاً یادم رفته. بیا اینجا دیگه.»

پسر از صافی و زبری موهای دختر تعجب کرد؛ فکر می‌کرد که نرم باشند، اما حالت‌شان باعث شد، فکر کند به شیشه‌تابیده از گرما، بعد از سرد شدن، دست می‌زنند.

دختر گفت: «اینجا نه.» پاول را جلوتر از خودش راه انداخت، آرام، برای این که صورت دختر را از دست ندهد، در همان حال رفتن چشم‌هایش را به صورت دختر دوخت، انگار که سرگرم رقص پایی منحصر به فرد بودند، کمی دورتر از درِ باز ایوان و در طول آشپزخانه؛ به نظرش رسید که روی پای دختر ایستاده است، به نظرش رسید که با هر قدمش او را بلند می‌کند.

دختر در آشپزخانه را باز کرد، پسر را به همان آهستگی به طرف در هل داد، درِ اتاقش را باز کرد.

دختر گفت: «اینجا، تو اتاق خودم، نه بیرون.»

پسر زمزمه کرد: «میرزوف.»

«چرا من رو این جوری صدا می‌کنی؟ اسم بزرگم میرزوفه و اسم

کوچیکم کاترینا — ست.»

«همه تو رو این طوری صدا می‌کنن، و من هم نمی‌تونم جور دیگه‌ای به تو فکر کنم. حالا این رو نشون بده.» از این که دوباره به جای اینها گفته بود این خجالت کشید و سرخ شد.

دختر گفت: «من از این که این کار برای تو گناهه، ناراحت می‌شم.»

پسر گفت: «می‌خوام ببینم.»

دختر گفت: «به هیشکی — به هیشکی درباره این جریان چیزی نگو.»

«نمی‌گم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم — ولی یکی هست که باید به او بگم.»

«او کیه؟»

پسر با مهربانی گفت: «یه کم فکر کن، اگه یه کمی فکر کنی می‌فهمی.»

دختر لبش را گاز گرفت، هنوز ژاکتش را محکم دورش پیچیده بود، متفکرانه

به او نگاه کرد و گفت: «باشه، می‌تونم به او بگی، ولی به کس دیگه نباید بگی.»

پسر گفت: «باشه، حالا نشون بده.»

پسر فکر کرد، آگه بخنده یا هرهر کنه شلیک می‌کنم؛ اما دختر نخندید: خیلی هم جدی بود، می‌لرزید، دست‌هایش وقتی که سعی می‌کرد، دکمه‌ها را باز کند، می‌لرزید، انگشت‌هایش یخ‌زده و خشک شده بودند.

پسر موقرانه گفت: «بیا اینجا، من این کار رو می‌کنم.» دست‌هایش آرام بودند، ترسش در لایه‌های پایین‌تری از ترس دختر خانه کرده بود؛ پایین در قسمت مچ پاها جایی بود که آن را حس می‌کرد، مچ پاها مثل لاستیک شده بودند و احساس می‌کرد، الان است که بیفتد. دکمه‌ها را با دست راستش باز کرد، و دست چپش را روی موهای دختر کشید تا آرامش کند.

اشک‌های دختر یکدفعه، بی‌صدا، بی‌هیچ علامتی، بدون هق‌هق، جاری شدند. خیلی ساده روی گونه‌هایش راه گرفتند.

«چرا گریه می‌کنی؟»

دختر جواب داد: «می‌ترسم، تو نمی‌ترسی؟»

پسر گفت: «چرا، من هم می‌ترسم.» آن قدر عصبی بود که دکمه آخر را کند، و وقتی آنها را دید نفس عمیقی کشید؛ او ترسیده بود، چون فکر می‌کرد بدش می‌آید، از آن لحظه‌ای می‌ترسید که برای رعایت ادب مجبور شود جلوی خودش را بگیرد، و نفرتش را مخفی کند، اما بدش نیامد و نیازی نبود، چیزی را مخفی کند. دوباره نفسی گرفت. تا آنها معلوم شدند، اشک‌های دختر هم بند آمد. دختر نفسش را حبس کرد و پسر را نگاه کرد: کوچک‌ترین حرکت صورت پسر، حالت چشم‌هایش، دختر به جزء جزء اینها دقیق شد، و فوراً فهمید که تا سال‌ها ممنون پسر خواهد بود، چون تنها کسی بود که دکمه‌هایش را باز کرده بود.

پسر از نزدیک به آنها نگاه کرد، دختر را لمس نکرد، فقط سرش را تکان داد، از زور خنده داشت منفجر می‌شد.

دختر پرسید: «چی شده؟ بگو تا من هم بخندم؟»

پسر جواب داد: «بخند.» و دختر هم خندید.

پسر گفت: «این خیلی قشنگه.» و دوباره به خاطر آن که به جای اینها گفته بود این خجالت کشید، اما نمی‌توانست به خودش بقبولاند که بگوید اینها.

دختر گفت: «حالا دیگه ببندشون.»

پسر گفت: «نه، خودت ببند، ولی یه لحظه صبر کن.» همه جا ساکت بود، آفتاب از لابه‌لای پرده زردرنگ، که خط‌های سبز تیره داشت، داخل می‌آمد. خط‌های تیره روی صورت بچه‌ها افتاده بود. پسر فکر کرد، تو نمی‌تونی تو چهارده‌سالگی یه زن باشی.

دختر گفت: «بذار ببندم.»

پسر گفت: «باشه، ببند.» اما لحظه‌ای دست‌های دختر را نگه داشت، و دختر او را نگاه کرد و بلندبلند خندید.

«چرا می‌خندی؟»

«خیلی خوشحالم، تو نیستی؟»

پسر جواب داد: «چرا هستم، خوشحالم که این خیلی قشنگه.»

دست‌هایش را رها کرد، عقب رفت و گوشه‌ای ایستاد تا دختر دکمه‌های پیراهنش را ببندد.

پسر دور میز چرخید، به چمدان باز روی تخت نگاه کرد؛ زیرپوش‌ها روی هم کپه شده بودند، لباس‌های زیر هم کپه کوچک‌تری را تشکیل داده بودند، تختخواب هم خط‌خط شده بود، و چمدان روی تشک آبی‌رنگ خال‌خال قرار داشت.

پسر پرسید: «یعنی جدی داری می‌ری؟»
«آره.»

پاول شروع کرد به راه رفتن، به کمد باز لباس‌ها نگاهی انداخت: هیچ چیز، بجز چوب‌لباسی‌های خالی، روبان سر قرمزرنگی به یکی از آنها آویزان بود. درهای کمد را بست، به قفسه کتاب‌های بالای تخت نگاه کرد: خالی، بجز چند کاغذ جوهرخشک‌کن استفاده شده، و کاغذ راهنمایی که به گوشه‌ای تکیه داده شده بود: همه چیز درباره کشت انگور.

دوروبر را نگاه کرد، ژاکت دختر روی زمین افتاده بود. آن را برداشت، روی میز انداخت و بیرون رفت.

دختر در، درگاهی آشپزخانه ایستاده بود، دوربین در دستش بود. وقتی پسر دستش را روی شانه دختر گذاشت، برای خلاصی تکانی به خود داد، دوربین را پایین آورد و وحشت‌زده پسر را نگاه کرد.

دختر گفت: «خواهش می‌کنم برو، باید همین الان بری.»
«بذار یه بار دیگه ببینم.»

«نه، الان مسابقه قایقرونی تموم می‌شه، مادرم می‌آد که من رو به ایستگاه قطار برسونه. می‌دونی که اگه کسی تو رو اینجا ببینه چی می‌شه.»

پسر چیزی نگفت، دستش را از روی شانه دختر برداشت. دختر یکدفعه دوید، میز را دور زد، از داخل کتو چاقویی برداشت، تکه‌ای خیار برید، گازی به آن زد، و چاقو را پایین گذاشت. بعد گفت: «اگه یه کمی دیگه این طوری نگاهم کنی، مثل اون داروخونه‌چیه یا اون مردکه درنش می‌شی‌ها.»

پسر گفت: «خفه.» دختر با ترس به پسر، که یکدفعه به طرفش آمد و به شانه‌هایش چنگ زد، نگاه کرد؛ دستش را از روی پسر بالا آورد و تکه‌ای خیار به دهان گذاشت و خندید. «تو نمی‌فهمی، من خیلی خوشحال بودم.»

پسر به پایین نگاه کرد، شانه‌های دختر را رها کرد، به طرف ایوان رفت، از روی نرده پرید و داد کشید: «بیا کمک.» دختر خندید و به طرفش دوید، تکه خیار را روی نرده گذاشت و او را با هر دو دست گرفت، و وقتی آرام آرام پسر را تا روی چفته پایین می‌داد، دیوار را تکیه‌گاهش کرد.

پسر گفت: «شرط می‌بندم یکی ما رو دیده.»

دختر گفت: «ممکنه، می‌تونم برم؟»

«نه، یه کمی صبر کن. کی از وین برمی‌گردی؟»

دختر جواب داد: «زود، می‌خوای زود برگردم؟» پسر پاهایش را روی چفته گذاشت و گفت: «حالا می‌توننی بری.» اما دختر نرفت، با خنده گفت: «برمی‌گردم. دوست داری که برگردم؟»

«وقتی بذاری دوباره ببینم.»

«ممکنه خیلی طول بکشه.»

«چه قدر؟»

دختر متفکرانه نگاهش کرد و جواب داد: «نمی‌دونم، اولش داشتی مثل آدم‌هایی که تو خوابن نگاه می‌کردی، بعد یکدفعه مثل داروخونه‌چیه نگاه کردی؛ دوست ندارم اون طوری باشی و مرتکب گناه‌های ابدی بشی و تو قیدوبند گیر کنی.»

پسر گفت: «ولم کن یا دوباره بکشم بالا.»

دختر خندید، دست‌هایش را رها کرد، تکه خیار را از روی نرده برداشت و گاز زد.

پسر گفت: «بالاخره به یه چیزی شلیک می‌کنم.»

دختر گفت: «به هیچ چیز زنده‌ای شلیک نکن، به توپ‌های تنیس شلیک

کن یا به — به شیشه‌های مربا.»

«چی شد که گفتی شیشه مربا؟»

دختر جواب داد: «نمی‌دونم، فکر کردم زدن شیشه‌های مربا جالب باشه. جلوی صدای بلند رو هم می‌گیره، و به همه جا می‌پاشه —» دختر با عجله به پسر، که برگشت و شروع به پایین رفتن کرد، گفت: «یک دقیقه صبر کن.» پسر برگشت و آرام دختر را نگاه کرد. دختر با ملایمت ادامه داد: «و، می‌دونی، می‌توننی تو تقاطع خطوط آهن، کنار منبع هوایی آب بایستی و وقتی قطارم رد می‌شه، هوایی شلیک کنی. من هم از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم و دست تکون می‌دم.»

پسر گفت: «خوبه، همین کار رو می‌کنم. کی قطارت راه می‌افته؟»

دختر جواب داد: «هفت‌وده دقیقه، هفت‌وسیزده دقیقه هم می‌رسه به تقاطع خطوط آهن.»

پسر گفت: «پس بهتره زودتر راه بیفتم، خداحافظ، برمی‌گردی؟»

دختر جواب داد: «برمی‌گردم، مطمئن باش.» و لباس را گاز گرفت و زیر لب پیچ کرد: «برمی‌گردم.»

پسر از دیرک بادنما چسبید و پاهایش را به زمین رساند، در تمام این مدت دختر نگاهش می‌کرد. از روی چمن‌ها دوید، به ایوان پرید، داخل خانه شد، دختر دوباره او را روی باریکه‌های برنجی دید، جعبه توپ‌های تنیس را برداشت، برگشت، دختر خش‌خش شن‌های زیر پای پاول را شنید، پسر در حالی که جعبه را زیر بغل زده بود، از جلوی گاراژ رد شد و به خیابان رفت. دختر فکر کرد، کاشکی یادش نره که برگرده و دست تکون بده. پسر همانجا بود، از سر پیچ گاراژ دست تکان می‌داد، هفت‌تیر را از جیبش درآورد، لوله آن را به جعبه فشار داد و، قبل از آن که پیچ را رد کند و ناپدید شود، یک بار دیگر دست تکان داد.

آن بالا دختر بار دیگر با دوربین سرگرم شد، دایره‌های آبی را جدا می‌کرد، مدال‌های آسمانی؛ رنایا و ژرمانیا، ساحل با پرچم‌های سه‌گوش مسابقه، افق برآمده رودخانه سبزرنگ با تکه‌پرچم‌های سرخ‌رنگ.

دختر فکر کرد، موهام جز جز می‌کنن، وقتی لمسش کرد، جز جز کرد. و تو وین باز هم شراب هست.

تاکستان: سبز کم‌رنگ، غوره‌های ترش‌مزه، برگ‌ها با شیرۀ غلیظ به چفته محکم شده‌اند تا خود را مانند خدای شراب جلوه دهند.

به خیابان‌ها نگاه کرد، تنها چیزهایی که می‌توانست با دوربین ببیند: خیابان‌ها خلوت بودند، فقط خودروهای پارک شده را می‌دید؛ چرخ‌دستی بستنی‌فروش هنوز در آنجا بود، نتوانست پسر را پیدا کند. وقتی دوربین را دوباره به طرف رودخانه چرخاند، با خنده فکر کرد — بالاخره اورشلیم تو خواهم شد.

وقتی مادرش درِ ورودی را باز کرد و داخل اتاق نشیمن شد، دختر برنگشت. فکر کرد، یک‌ربع به هفته. امیدوارم هفت‌وسیزده دقیقه نزدیک تقاطع باشه. شنید که درِ چمدان با ضرب بسته شد و کلید کوچک در قفلش چرخید، صدای گام‌هایی مصمم را شنید، و وقتی ژاکت را روی شانه‌هایش حس کرد، خود را کنار کشید: دست‌های مادر روی شانه‌هایش باقی ماند.

«پول برداشتی؟»

«آره.»

«بلیت چی؟»

«آره.»

«ساندویچ چی؟»

«آره.»

«چمدونت رو خوب مرتب کردی؟»

«آره.»

«چیزی رو فراموش نکردی؟»

«نه.»

«نشونی رو برداشتی؟»

«آره.»

«شماره تلفن رو چی؟»

«آره.»

مکت مختصر تیره بود، ترسناک، دست‌های مادر از شانیه‌هایش پایین سرید و روی ساعدها متوقف شد. «فکر کردم بهتره آخرین ساعت‌ها رو اینجا نباشم. این طوری راحت‌تر می‌گذشت، می‌دونم که این طوریه. بارها از تو خداحافظی کردم — و بهتر دیدم که در رو به روت قفل کنم، می‌فهمی.»

«کار درستی کردی، فهمیدم.»

مادر رویش را برگرداند. «حالا دیگه راه بیفت ...» دیدن گریه مادر خیلی ناراحت‌کننده بود، مثل این بود که یک مجسمه سنگی یادبود اشک بریزد: مادرش هنوز زیبا بود، اما زیبایی تیره یک ساحره را داشت. گذشته‌اش مثل یک هاله سیاه‌رنگ به رویش سایه انداخته بود. کلماتی غریب بر قصه زندگی مادر طنین‌انداز بودند: مسکو — کمونیسم — راهب سرخ، یک روسی که میرزوف صدایش می‌کردند؛ ایمانش به باد رفت، گریخت، و عقاید تعصب‌وار شکل گرفته از پس ایمان بربادرفته‌اش همواره در سرش می‌چرخید و می‌پیچید؛ مثل یک کارگاه بافندگی که قرقره‌هایش، بدون نخ، باز هم به چرخیدن ادامه می‌دادند: الگوهای طرح‌دار دستگاه بی‌جهت حرکت می‌کردند، تنها صدا مانده بود، نظم مکانیکی ماشین؛ قطب مخالف تنها چیزی بود که مادر نیاز داشت: دالگز، شهر بندری، کشیش، معلم‌های مدرسه،

راهبه‌ها؛ و اگر چشم‌هایت را می‌بستی، می‌توانستی چرخ دعای عبادت‌کننده‌ها را تصور کنی، چرخ‌های دعای بی‌اعتقادی‌اش را که در بحث‌وجدل با بی‌قراری و به سرعت باد به راه می‌افتادند؛ خوشبختانه، به ندرت، مادر حالتی شبیه به الانش را پیدا می‌کرد: وقتی شراب می‌نوشید، و مردم می‌گفتند: آه بله، جدای از همه چیز او هنوز به زن اصیل زیش‌برونیه. این که مادر داشت سیگار می‌کشید، خوب بود؛ چکیدن روی سیگار، چکیدن بر حلقه دود، اشک‌ها زیاد جدی به نظر نمی‌رسیدند، بیشتر تصنعی می‌نمودند، اما، اشک‌ها آخرین چیزهایی بودند که مادرش آن را وانمود می‌کرد.

مادر گفت: «حق‌شون رو کف دست‌شون می‌ذارم، از این که داری می‌ری خیلی ناراحتم. تسلیم اونا شدیم.»
 «چرا تو هم نمی‌آیی بریم؟»
 «نه، نه — تو برمی‌گردی، یکی دو سال دیگه برمی‌گردی. هیچ وقت کاری رو نکن که اونا فکر می‌کنن کردی، هیچ وقت. حالا راه بیفت دیگه.»
 دختر دست‌ها را در آستین‌های ژاکتس سراند، دکمه‌ها را انداخت، بلیت را لمس کرد، برای برداشتن پول به اتاق خوابش دوید. مادر در حالی که می‌رفت، چمدان را بردارد، سری تکان داد و گفت: «اصلاً فکرش رو نکن، بجنب — وقت زیادی نداری.»

گرما در راه‌پله موج می‌زد، بخار شراب از زیرزمین، جایی که داروخانه‌چی آن را در بطری می‌ریخت، بلند می‌شد: بویی تند و گس که به نظر می‌رسید به رنگ قرمز تیره کاغذدیواری می‌آید. کوچه‌های باریک: پنجره‌های تیره، درگاهی‌ها، که از آنها حرف‌هایی را پشت سرش داد زده بودند، حرف‌هایی که نفهمیده بود. عجله کن. حالا دیگه سروصدای کنار

رودخانه بلندتر شده بود، موتور خودروها کار افتاده بودند: مسابقه قایقرانی تمام شده بود. عجله کن.

متصدی بلیت مادرش را به اسم کوچک صدا کرد: «خوبه، کیت، نمی‌خواه برای رفتن به سکوی بازدیدکننده‌ها بلیت بدی.» مردی مست در زیرگذر تاریک تلوتلو می‌خورد، سروصدایی کرد، و به دنبال آن بطری پر شراب را به طرف دیوار سیاه‌رنگ پرت کرد؛ صدای شکستن شیشه بلند شد، و یک بار دیگر بوی شراب سوراخ‌های بینی‌اش را پر کرد. قطار هم رسیده بود، مادر چمدان را در امتداد راهرو کشید. «هیچ وقت کاری رو نکن که اونا فکر می‌کنن کردی، هیچ وقت.»

با چه احساسی خداحافظی کوتاه شد؛ فقط یک دقیقه طول کشید، طولانی بود، طولانی‌تر از همه بعد از ظهر. «گمونم دوست داری دوربین رو نگهداری. می‌خوای برات بفرستم.»

«آره، می‌فرستی؟ آخ مامان.»

«چی شده؟»

«من زیاد نمی‌شناسمش.»

«آه، مرد خوبیه، دلش می‌خواد بری پهلوش — و هیچ وقت به چیزهایی

که من عقیده داشتم، اعتقادی نداشته.»

«و شراب هم نمی‌خوره؟»

«اهمیتی براش نداره — پولداره، برای خودش کاروکاسبی داره.»

«چه جور کاری؟»

«درست نمی‌دونم: قماش یا یه همچین چیزی. به او علاقه‌مند می‌شی.»

بدون بوسه. مجسمه‌های یادبود را نباید بوسید، حتا موقعی که گریه کنند. بدون این که برگردد و مادر را نگاه کند، در زیرگذر ناپدید شد: ستونی از نمک، مجسمه نارضایتی، مانده در اشک تلخ اشتباه‌هاتش؛ یک روز بعد از ظهر چرخ دعا را به راه انداخت، وقتی که دالگز در آشپزخانه نشست، مادر شروع به صحبت کرد: «آیا اشک‌ها به واقع باقیمانده عافیه طبقه متوسط نیستند؟ آیا در اجتماع بی طبقه جایی برای اشک‌ها وجود دارد؟»

مدرسه، استخر شنا را پشت سر گذاشت، از زیر پل کوچک طولانی، دیواره طولانی تاکستان‌ها، جنگل‌ها - و در تقاطع خطوط آهن، کنار منبع هوایی آب، دو پسر را دید، صدای بنگ را شنید، هفت تیر سیاه را در دست پاول دید و فریاد زد: «اورشلیم، اورشلیم!» و هر چند دیگر نمی‌توانست پسرها را ببیند، دوباره همان کلمه را فریاد کشید. اشک‌هایش را با آستین پاک کرد، چمدان را برداشت و تلوتلوخوران در راهرو قطار راه افتاد. فکر کرد، فعلاً نمی‌تونم ژاکتم رو دربیارم، فعلاً نمی‌شه.

III

گریف پرسید: «چی گفت؟»

«نشیدی؟»

«نه، تو شنیدی؟ چی گفت؟»

پاول آهسته جواب داد: «اورشلیم، اورشلیم، تازه وقتی قطار رد شد، باز هم همین رو داد می‌زد. بیا بریم.» با ناامیدی به هفت تیر، که در دست افتاده‌اش بود، نگاه کرد، انگشتش روی ضامن قرار داشت. انتظار داشت که هفت تیر کاری بیشتر از یک بنگ کردن کند، دست کم دود کند؛ روی دود کردنش حساب کرده بود: با هفت تیری در دست که دود از آن بلند شود، این همان ژستی بود که می‌خواست کنار قطار بگیرد، اما هفت تیر دود نکرده بود،

حتا داغ هم نشده بود، با احتیاط انگشت اشاره‌اش را روی لوله هفت‌تیر حرکت داد، پس کشید. گفت: «بیا بریم.» فکر کرد، اورشلیم، حسابی شنیدم، ولی معنیش رو نمی‌دونم.

در راهی که موازی با خطوط آهن بود، حرکت کردند، گریف شیشه مربایی را که از خانه آورده بود، زیر بغل داشت، پاول هم هفت‌تیر را در دست افتاده‌اش حمل می‌کرد؛ در نور سبزرنگ صورت‌هاشان را به طرف هم گرداندند.

«واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟»

پاول جواب داد: «نه، نه، ما باید ...» نگاهی به گریف انداخت و بعد رویش را به سمت دیگری برگرداند. «توپ‌ها رو روی تنه درخت گذاشتی؟» گریف گفت: «آره، اولش قل می‌خوردن، ولی بعداً یه شیاری رو پوستش پیدا کردم.»

«چه قدر از هم فاصله دارن؟»

گریف جواب داد: «همون طور که گفته بودی، یک وجب - گوش کن.» صدایش را پایین آورد و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «نمی‌تونم برگردم خونه، نمی‌تونم. به اون اتاق. تو می‌فهمی، نه، نمی‌تونم برگردم به اون اتاق.» شیشه مربا را به دست دیگرش داد، و آستین پاول را که می‌خواست برود گرفت و کشید. «من نمی‌تونم برگردم.»

پاول گفت: «نه، من هم بودم نمی‌تونستم برگردم تو اون اتاق.»

«مامانم مجبورم می‌کنه تمیزش کنم. نمی‌تونم، دارم می‌گم نمی‌تونم - کف رو جارو بزن، دیوارها رو تمیز کن، کتاب‌ها رو، و همه چیز رو. مامانم همونجا می‌ایسته و نگاه می‌کنه.»

«نه، تو نمی‌تونی برگردی. بیا بریم!»

«چه کار باید بکنم؟»

«یه فکری براش می‌کنیم، بذار اول شلیک کنیم، بیا ...» به رفتن ادامه دادند، و هر آن صورت‌های سبزرنگ‌شان را می‌گرداندند و به هم نگاهی می‌انداختند، گریف عصبی بود، پاول لبخند می‌زد.

گریف گفت: «به من شلیک کن، شلیک کن، من دارم می‌گم.»

پاول گفت: «تو دیوونه‌ای.» لبش را گاز گرفت، هفت تیر را بالا آورد، گریف را هدف گرفت، و گریف سرش را پایین کشید، فریاد آرامی زد، و پاول گفت: «دیدی، جیغ کشیدی، در حالی که من حتا ضامن رو هم آزاد نکرده بودم.»

وقتی به محوطه بی‌درختی در میان جنگل رسیدند، پاول دست چپش را روی چشم‌هایش سایه‌بان کرد و نگاهی به توپ‌های تنیس انداخت که ردیفی روی تنه افتاده درخت نشسته بودند: توپ‌ها هنوز تمیز و بی‌لکه بودند، سفید و کرکی، مثل پشم بره، بقیه توپ‌ها از افتادن در زمین خیس، گلی بودند.

پاول گفت: «برو اونجا و شیشه مریا رو بذار وسط توپ‌های سوم و چهارم.» گریف با بی‌حالی در محوطه باز به راه افتاد، شیشه را پشت به توپ‌ها به حالت کج روی تنه گذاشت، طوری که احتمال می‌رفت هر آن بیفتد.

«به اندازه کافی جا نیست، نمی‌شه وسط بذارم.»

پاول گفت: «برو کنار، می‌خوام شلیک کنم، بیا اینجا کنار من بایست.» صبر کرد تا گریف کنارش بایستد، هفت تیر را بالا آورد، نشانه گرفت، ماشه را فشار داد، و، وحشت‌زده از موج صدای گلوله اول، آن قدر شلیک کرد تا خشاب خالی شد — بازگشت صدای گلوله آخر مدتی بعد از تمام شدن گلوله‌ها، به وضوح از جنگل شنیده شد. توپ‌های تنیس هنوز آنجا بودند، شیشه مریا هم تیر نخورده بود. همه جا آرام بود، فقط کمی بوی

باروت حس می‌شد — پسرها بی حرکت مانده بودند، پاول با هفت تیر در دستش چنان ایستاده بود که انگار همیشه به همان حالت بوده است. رنگش پریده بود، سرمای ناامیدی در رگ‌هایش می‌چرخید، و هنوز گوش‌هایش در اثر پژواک صدایی واضح، که دیگر شنیده نمی‌شد، زنگ می‌زد: انعکاس صدایی واضح و منقطع در سرش. چشم‌هایش را بست، دوباره بازشان کرد: توپ‌های تنیس هنوز در آنجا بودند، و شیشه‌ی مربا هم تیر نخورده بود.

بازویش را انگار از فاصله‌ای دور عقب کشید، انگشت‌هایش به لوله هفت تیر خورد: بالاخره کمی داغ شده بود. پاول با ناخن خشاب را بیرون آورد، خشاب تازه‌ای جا زد، و ضامن را عقب کشید.

آهسته گفت: «بیا، نوبت توئه.»

هفت تیر را به گریف داد، نشانش داد چه طور ضامن را آزاد کند، قدمی به عقب برداشت، وقتی به سایه رسید، سعی کرد ناامیدی‌اش را قورت دهد، فکر کرد: امیدوارم تو دیگه خطا نزنی؛ امیدوارم خطا نزنی. گریف بازویش را به همراه هفت تیر بالا گرفت، بعد آرام به طرف هدف پایین آورد — پاول فکر کرد، راجع به اون جریان به چیزهایی خورده، بالاخره به جایی تونسته بخونه، قیافه‌ش داد می‌زنه که به چیزهایی خورده — و گریف به حالت نامتعادل شلیک کرد: یکی — بعد سکوت؛ توپ‌ها در آنجا بودند، و شیشه‌ی مربا هم هنوز دست نخورده بود؛ بعد سه بار — و سه بار انعکاس صدا تندوسریع به طرف پسرها برگشت. تنه تیره درخت به آرامی یکنواختی غریب زندگی، با شش توپ تنیس و شیشه‌ی مربای آلو، در آنجا دراز کشیده بود.

تنها یک انعکاس و بوی ناچیز باروت، گریف سری تکان داد و هفت تیر را به پاول برگرداند.

پاول گفت: «یه شلیک بیشتر به من رسید، همونی که هوایی در کردم — برای همین یه خشاب به هر کدوم از ما رسید و یکی هم باقی مونده.»

حالا داشت با دقت هدف‌گیری می‌کرد، اما می‌دانست که خطا می‌زند، و خطا زد: انعکاس شلیک به صورتی آرام و خفیف به سویش برگشت، انعکاس مثل نقطه‌ای قرمز در جسمش فرورفت، در درونش پیچید، از سرش بیرون زد، و وقتی هفت‌تیر را به‌گریف داد، آرام گرفته بود.

گریف سرش را تکان داد. «هدف‌ها خیلی کوچیکن، باید یه بزرگ‌ترش رو پیدا کنیم؛ ساعت ایستگاه یا تابلوی آب‌فروشی دو شمشیر چه طوره؟»

«کجا رو می‌گی؟»

«سر پیچ، کنار ایستگاه، همونجایی که درنش زندگی می‌کنه.»

«یا به پنجره، به سماور تو خونه. به یه چیزی شلیک می‌کنیم. ببینم! درسته که تو قبلاً هشت‌تا تیر چکونده بودی و هفت‌تاش رو به هدف زده بودی؟ به یه قوطی حلبی از سی متری؟»

گریف جواب داد: «نه، هیچ وقت، قبل از این اصلاً تیر نچکونده بودم.»

بعد به طرف تنه درخت رفت و با پای راست به توپ‌ها لگد پراند، به شیشه‌مربا هم لگدی پراند؛ توپ‌ها روی چمن قل خوردند، شیشه هم سر خورد و افتاد روی زمین نرم زیر سایه درخت، جایی که علف درنیامده بود. گریف به تندی شیشه‌مربا را برداشت و خواست به طرف درخت پرت کند، اما پاول بازویش را کشید، شیشه را از او گرفت و زمین گذاشت. «جون من، نشکن، نشکن — طاقت دیدنش رو ندارم. بذار همینجا بمونه، بذار دوروبرش علف دریاد، یه عالمه علف ...»

و به نظرش رسید علف‌ها آن قدر بلند شده‌اند که شیشه را کاملاً پوشانده‌اند؛ حیوانات بویش می‌کردند، قارچ‌ها به صورت متراکم در آن رشد می‌کردند، و سال‌ها بعد او برای قدم زدن به جنگل می‌آمد و پیدایش می‌کرد:

هفت تیر از زنگ آهن پوشیده می‌شد، مربای فاسد به صورت پس‌مانده‌ای اسفنجی و کیک‌مانند درمی‌آمد. شیشه را برداشت و آن را در فرورفتگی گوشه زمین مسطح قرار داد و با پا کمی خاک رویش ریخت. آهسته گفت: «بذار همین طوری بمونه، توپ‌ها رو هم ول کن — ما دیگه به اونا شلیک نمی‌کنیم.»

گریف گفت: «دروغه، همه‌ش دروغه.»

پاول هم گفت: «آره، همه‌ش دروغه.» اما وقتی ضامن را آزاد کرد و هفت تیر را در جیبش گذاشت، پیچ‌چکان گفت: «اورشلیم، اورشلیم.»

«چه طور فهمیدی که دختره داره می‌ره؟»

«سر راه که می‌اومدم پیش تو مادرش رو دیدم.»

«ولی برمی‌گرده، نه؟»

«نه، بر نمی‌گرده.»

گریف به محوطه مسطح برگشت، لگدی به توپ‌ها پراند، هر دو، سفید و بی‌صدا در تاریکی جنگل قل خوردند. «بیا اینجا، این رو ببین، ما خیلی بالاتر رو هدف گرفته بودیم.»

پاول به آرامی راه افتاد، بوته درهم شاه‌توت، سوراخ گلوله‌ها روی تنه صنوبر، صمغ تازه، و پریدگی شاخه‌ها را نگاه کرد.

پاول گفت: «بیا، بیا بریم به تابلوی آبجوفروشی دوشمشیر شلیک کنیم، اون اندازه‌ی چرخ گاریه.»

گریف گفت: «من بر نمی‌گردم شهر، هیچ وقت، می‌رم لوبک، بلیتش رو هم با خودم دارم. من بر نمی‌گردم.»

داشتند آهسته از راهی که آمده بودند، برمی‌گشتند، تقاطع خطوط آهن، دیواره طولانی تاکستان‌ها، مدرسه را رد کردند. صف طولانی خودروهای پارک شده هنوز باقی بود، صدای موسیقی از شهر می‌آمد. از دو ستون

دروازه حیاط کلیسا بالا کشیدند، به فاصله ده قدم از هم در ارتفاعی برابر نشستند و سیگار دود کردند.

گریف گفت: «مراسم اهدای جوایز، یک توپ. برگ مو پیچیده دور سرهاشون. اون پایین می‌تونن تابلوی آبجوفروشی دوشمشیر رو روی دیوار خونه درزش ببینی.»

پاول گفت: «می‌زنمش، تو نمی‌آیی؟»

«نه، همینجا می‌مونم، اینجا می‌شینم و منتظر می‌مونم تا با تیر بزنی. بعد آروم آروم می‌رم به درشنبرون^۱، اونجا سوار قطار می‌شم و می‌رم لوبک. می‌رم شنا کنم، شنای طولانی تو دریاچه نمک، کاشکی طوفانی هم باشه، با موج‌های بلند و یه عالمه آب شور.»

در سکوت سیگارشان را دود کردند، هر از گاهی نگاهی به هم انداختند، لبخند زدند، به صداهایی که از شهر می‌آمد و بلند و بلندتر می‌شد، گوش کردند.

گریف پرسید: «واقعاً شیئه اونا مثل رعه‌ده؟»

پاول جواب داد: «نه، نیست، اونجا فقط یه اسب بود، و شیئه اون هم سروصدایی بیشتر نیست — ماهی‌های قزل‌آلا چی؟»

«تا حالا یکی هم ندیدم.» بعد به هم لبخندی زدند و برای لحظه‌ای ساکت ماندند.

پاول گفت: «حالا دیگه بابام جلوی گنجه ایستاده.» بعد ادامه داد: «با آستین‌های بالازده، مامانم هم داره رومیزی رو پهن می‌کنه؛ حالا داره قفل کشو رو باز می‌کنه؛ شاید بتونه خراشی رو که موقع دررفتن پیچ‌گوشتی روی کشو انداختم، ببینه؛ ولی ندیدش، اونجا، اون گوشه تاریکه؛ داره کشو رو بیرون می‌کشه، از تعجب خشکش می‌زنه، برگه‌های بازرسی و دفاتر کل، اون

طور که قبلاً دیده بود، سر جاشون نیستن — می ترسه، مامانم رو صدا می کنه، هر چی تو کشو هست می ریزه زمین، کشو رو زیرورو می کنه — الان — درست تو همین لحظه.» او به ساعت کلیسا، که عقربه بزرگش روی عدد ده سر می خورد و عقربه کوچکش روی هشت بی حرکت ایستاده بود، نگاهی انداخت. پاول دوباره گفت: «یه زمانی بابام قهرمان بازوبسته کردن و تمیزی هفت تیر تو گروهانش بود؛ تو سه دقیقه می تونست هفت تیر رو باز کنه، تمیز کنه و بعد هم سرهم کنه — و تو خونه همیشه پشت سرش می ایستادم و با زمان سنج وقت رو نگه می داشتم: هرگز بیشتر از سه دقیقه نشد.»

ته سیگارش را در راه انداخت، به ساعت کلیسا خیره ماند. «همیشه درست ده دقیقه به هشت می ره سراغ این کار، بعد هم دست هاش رو می شوره و هشت نشده می ره باشگاه.» پاول از روی ستون پایین پرید، دستش را به طرف گریف دراز کرد و گفت: «کی دوباره می بینمت؟»

گریف جواب داد: «به این زودی ها، نه، ولی یه روز برمی گردم. می رم برای داییم کار کنم، ماهی کنسرو کنم، شکم ماهی ها رو باز کنم — دخترها همیشه می خندن، و عصرها هم می رن سینما، شاید — نخودی نمی خندن، این یکی رو دیگه مطمئنم. بازوهاشون سفید بود و جذاب بودن. کوچیک که بودم شکلات می داشتن دهنم، ولی حالا دیگه کوچیک نیستم. نمی تونم — آهسته تر ادامه داد: «تو که می دونی، نمی دونی، نمی تونم دیگه برگردم تو اون اتاق. مامانم اون قدر می ایسته تا همه جا رو تمیز کنم. پول داری؟»

«آره، هر چی پول تو تعطیلات جمع کردم، همراهمه. یه کم می خوام؟»

«آره، یه خرده قرض بده، بعداً برات پس می فرستم.»

پاول کیف چرمی اش را باز کرد، سکه ها را شمرد، جااسکناسی ها را باز کرد. «این همه پولم برای رفتن به زالیخوفنه، می تونم هجده مارک به تو قرض بدم. می خوام؟»

گریف جواب داد: «آره.» اسکناس‌ها و سکه‌ها را گرفت و همه را در جیب شلوارش چپاند. گفت: «همینجا منتظر می‌مونم تا ببینم و بشنوم که به تابلوی آبجوفروشی دوشمشیر شلیک می‌کنی؛ تندی شلیک کن و خشاب رو هم خالی کن. وقتی صدایش رو شنیدم، و شکستنش رو دیدم، راه می‌افتم و می‌رم درشنبرون و با قطار بعدی راه می‌افتم. ولی به کسی نگو که می‌دونی من کجا رفتم.»

پاول گفت: «نمی‌گم.» بعد دوید، در حال دویدن به سنگ‌ها لگد می‌پراند و به گوشه‌ای پرت‌شان می‌کرد، در حالی که در زیرگذر می‌دوید گذاشت تا انعکاس وحشی جیغ تیز و نازکش را بشنود؛ تا زمانی که محوطه ایستگاه را پشت سر گذاشت و به خانه درنش نرسید، سرعتش را کم نکرد، بعد به تدریج سرعتش را کم کرد، برگشت اما نتوانست دروازه کلیسا را ببندد، فقط صلیب بزرگ سیاه وسط حیاط کلیسا و سنگ قبرهای سفید بالای آن دیده می‌شدند؛ هر چه به ایستگاه نزدیک‌تر می‌شد، ردیف بیشتری از قبرهای پایین صلیب را می‌توانست ببیند: دو ردیف، سه، پنج، بعد دروازه، و گریف هنوز همانجا نشسته بود. پاول از محوطه ایستگاه رد شد، خیلی آرام؛ قلبش تندتند می‌زد، اما می‌دانست که از ترس نیست، بیشتر شبیه لذت بود، و دلش می‌خواست همه خشاب را هوایی شلیک کند و داد بزند اورشلیم. حسیفش می‌آمد به تابلو شلیک کند، تابلوی گرد و بزرگ آبجوفروشی دوشمشیر که به نظر می‌رسید دوشمشیر برهم از لیوان لبریز از آبجوی کف کرده در وسط‌شان محافظت می‌کنند.

قبل از این که هفت‌تیر را از جیبش دریاورد، فکر کرد، باید بزنمش، باید. چند خانه‌ای را پشت سر گذاشت، از جلوی درگاهی قصابی عقب‌عقب رد شد و نزدیک بود، دست زنی را که کاشی‌های ورودی مغازه را می‌شست،

لگد کند. زن از توئی تاریکی داد زد: «جلوت رو نگاه کن، مگه کوری؟ دستم رو شکستی!»

پاول گفت: «ببخشید.» و کمی دورتر از درگاهی مغازه ایستاد. کف‌صابون از لابه‌لای پاهایش، روی آسفالت راه می‌گرفت و به جوی آب می‌ریخت. فکر کرد، اینجا بهترین موقعیته، درست جلوم آویزونه، گرد، مثل قرص ماه، و آماده‌م که بزنمش. هفت‌تیر را از جیبش درآورد، ضامن را آزاد کرد، و لبخندی زد، قبل از آن که هفت‌تیر را بالا بگیرد و نشانه‌گیری کند: دیگر این حس را نداشت که چیزی باید درب‌وداغان شود، و این که هنوز هم مجبور بود، شلیک کند: کاری بود که باید می‌کرد، و اگر شلیک نمی‌کرد، گریف به لوبک نمی‌رفت، بازوان سفید دخترهای خوشگل را نمی‌دید، و هرگز با یکی از آنها به سینما نمی‌رفت. فکر کرد: خداجون! امیدوارم زیاد از راحت منحرف نشده باشم — باید بزنمش، باید؛ ولی قبل از آن شلیک کرده بود، صدای شکستن و ریختن شیشه بسیار بلندتر از صدای شلیک‌ها بود. اول یک تکه از تابلوی گرد شکست — لیوان آبجو؛ بعد شمشیرها افتادند، پاول دید که از دیوار سیمانی خانه ابر کوچکی از گردوغبار بلند شد، همین‌طور دید خرده‌شیشه‌ها از غلاف فلزی — که علامت شیشه‌ای را نگه می‌داشت — مثل لبه چتر سایه‌بان آویزان است.

همه چیز در جیغ زن خفه شد؛ زن از راهرو بیرون پرید و دوباره به داخل فرار کرد و از توئی تاریکی به جیغ کشیدن ادامه داد — مردها هم داد می‌زدند، چند نفری از ایستگاه بیرون آمدند؛ تعداد زیادی هم از بار بیرون ریختند. پنجره‌ای باز شد، و برای لحظه‌ای صورت درنش از آن بالا پیدا شد. اما از آنجایی که هفت‌تیر هنوز در دست پاول بود کسی به وی نزدیک نشد. پاول به حیاط کلیسا نگاه کرد: گریف رفته بود.

خیلی طول کشید تا یکی آمد و هفت تیر را از دستش گرفت. وقت داشت که به خیلی چیزها فکر کند: فکر کرد، حالا، ده دقیقه‌ای هست که بابا با دادو فریاد خونه رو گذاشته رو سرش، سر مامان غرغر می‌کنه — مامان که چند وقتیته فهمیده من رفتم بالا تو اتاق کاترینا؛ همه ازش خبر دارن، و هرگز نمی‌فهمه چرا اون کار رو کردم، همین طور این کار رو: شلیک به تابلوی نئون. شاید بهتر بود به پنجره درزش شلیک می‌کردم. و فکر کرد: شاید بهتره برم و اعتراف کنم، اما، اونا به من اجازه اعتراف کردن نمی‌دن: اون موقع ساعت هشت بود، و بعد از هشت نمی‌تونستی اعتراف کنی. فکر کرد، بره خون من رو نمکید، آه بره.

فقط چند تکه شیشه شکسته، و من برجستگی‌های کاترینا رو دیدم. او برمی‌گرده. و برای اولین بار بابا دلیل خوبی برای پاک کردن هفت تیرش داره. او حتا وقت داشت به گریف هم فکر کند، حالا تو راه درشنبرونه، بالای سربالایی‌ها، تاکستان‌های پشت سر. و پاول به توپ‌های تنیس و شیشه مربا هم فکر کرد. در همان موقع هم فکر می‌کرد که علف‌ها کاملاً آنها را پوشانده‌اند.

جماعت زیادی با فاصله دوروبرش را گرفته بودند. درزش، با پیپ در دهانش، از پنجره به بیرون خم شده بود. فکر کرد، هرگز اون طوری نمی‌شم، هرگز. درزش همیشه از دریادار تیرپیتز^۱ حرف می‌زد. «تیرپیتز قربانی بی‌عدالتی شد. یک روز تاریخ مشاهده خواهد کرد که عدالت درباره تیرپیتز به اجرا درمی‌آید. همین حالا هم محققان مخالف سرگرم یافتن حقایقی درباره تیرپیتز هستند.» تیرپیتز. آه چه خوب.

1. Admiral Tirpitz.

به خودش گفت، از عقب، احتمالاً از عقب می‌آن. قبل از آن که پلیس از پشت سر وی را بگیرد، او بوی اونیفرمش را حس کرد: اولی بوی مواد پاک‌کننده می‌داد، دومی بوی دود کوره، سومی ...

پلیس سؤال کرد: «جوونک کله‌خر، خونه‌ت کجاست؟»

پاول به پلیس نگاه کرد. «خونم کجاست؟» پلیس را شناخت، و پلیس هم باید او را شناخته باشد: او همیشه مدارک تمدید مجوز اسلحه پدر را می‌آورد، مردی خونگرم، همیشه سه بار تعارف سیگار را رد می‌کرد تا یکی را قبول کند. حتا حالا هم رفتار با ی نداشت، و آنچنان هم پاول را محکم نگرفته بود.

«آره، خونه‌ت کجاست؟»

پاول جواب داد: «تو دره نعره‌های تندرگون زندگی می‌کنم.»

زنی که کف راهرو را می‌شست، داد کشید: «دروغه، من می‌شناسمش، او

پسره -»

پلیس گفت: «خوبه، خوبه، خودم می‌دونم. راه بیفت، می‌برمت خونه‌ت.»

پاول گفت: «من تو اورشلیم زندگی می‌کنم.»

پلیس گفت: «تمومش کن، بیا بریم.»

پاول گفت: «باشه، تمومش می‌کنم.»

وقتی پاول جلوتر از پلیس به طرف پایین خیابان تاریک راه افتاد، همه ساکت بودند. مثل آدم‌های کور می‌مانست: چشم‌هایش به نقطه معینی دوخته شده بود و، در عین حال، به نظر می‌رسید به همه چیز نگاهی گذرا دارد؛ فقط یک چیز را می‌دید: روزنامه تا شده عصر پلیس. و می‌توانست در سطر اول بخواند: *خروشچف و در دومی: راه باز.*

به پلیس گفت: «لعتی، تو می‌دونی کجا زندگی می‌کنم.»

پلیس گفت: «بله که می‌دونم، بیفت جلو!»

۳۴۵۰ تومان

ISBN 978-964-224-001-2



9 789642 240012



نشر علم